

زندگی در برزخ (سفره پهن شده توسط مسعود رجوی و مجاهدین خلق)

مقدمه:

زندگی من مثل زندگی هزاران مبارز دیگر دچار فراز و نشیب های فردی و عمومی می باشد. فراز و نشیب هایی که گاهی اوقات قابل اغماض می باشد و گاهی اوقات نیز برای عبرت گرفتن آیندگان باید گفته شود.

پیشنهاد بعضی از دوستان به من این بود که شرایط خودم را در زندان های مجاهدین خلق و شهر تبعیدگاه ما یعنی شهر "رمادی" بنویسم، ولی من امتناع می کردم چون در این شرایطی که مجاهدین خلق بوجود آورده بودند بیشترین ضربه را از طرف نزدیکترین فرد زندگی ام یعنی شوهرم خورده بودم، بنابراین نمی خواستم مسائل خصوصی را بخاطر حفظ آبروی فرزندانم عمومی کنم. ولی شرایطی که در سوئیس علیرغم انتظاراتم برخورد کردم، کشوری که به مهد آزادی مشهور است و شکل ظاهری برون مرزی قابل تحسینی دارد ولی هیچکس نمی داند یا می داند و نمی تواند بگوید روابط داخلی آن چگونه می گذرد.

شرایط نا مساعد و برخوردهای غلط مقامات سوئیس باعث شد که من شرایط زندگی خودم را در تمام طول مدتی که با شوهرم بودم و یا بعد از جدایی با او برخورد داشتم به رشته تحریر در بیاورم و در این میان شرایط زندانها و تبعیدگاه رجوی و شرایط نا مساعد سوئیس را که درون سینه ام آرشیو کرده بودم به معرض نمایش بگذارم.

ازدواج در سازمان مجاهدین خلق

ازدواج در سازمان مجاهدین خلق هیچوقت بخاطر خود ازدواج و تشکیل زندگی نبوده است. ازدواج وسیله ای بود برای ارضای مسائل جنسی بطور موقت و انجام کارهای جنگی و باصطلاح مبارزاتی بطور دائم. در سازمان مجاهدین هیچوقت ازدواج با وجود عشق و علاقه و انتخاب صورت نگرفت. اتفاقاً اگر دیده می شد که کسی یکی را دوست دارد و تقاضای ازدواج می داد هر طور شده باعث جدایی آن دو می شدند تا مبادا با وجود عشق بین دو نفر اگر یکی از آنها خواست از سازمان جدا شود دیگری نیز همراه او برود. بنابراین سعی می کردند ازدواج را بر پایه تشکیلاتی استوار کنند و رابطه زن و شوهر را فقط در حد زناشویی نگهدارند.

ازدواج من هم در چنین شرایطی صورت گرفت. در حالی که می دانستند وضعیت روحی و روانی ما در چه حدی قرار دارد بخاطر اینکه مشکل او و خودش را حل کنند مرا قربانی این ماجرا کردند و با اینکه برای سازمان مشخص بود که این فرد به لحاظ تعادل روانی دارای نقصان می باشد.

روزی شمسوی مسئول قسمت ما در پایگاه جلالزاده در بغداد ، به من گفت:

بتول بیا برویم ساختمانی که قرار است ازدواج شما در آنجا صورت گیرد بین. رفتیم داخل ساختمانی که برای ما آشنا بود، وارد سالن کوچکی شدیم دور تا دور سالن صندلی سیاه رنگ همراه با چند میز چیده شده بود. جایی که قرار بود ما بنشینیم به من نشان داد. دیدم دو صندلی سیاه رنگ تقریباً کج و کهنه تر از بقیه آنجا قرار دادند گفتم:

آیا ما روی این صندلی شکسته می نشینیم؟ شمسی در حالیکه از این سؤال من هم تعجب کرده و هم ناراحت شده بود با صدای بلندتر و به حالت تشر زدن گفت: مگر می خواهی برایت مبل بگذاریم؟ گفتم: منظورم مبل نبود بلکه صندلی هایی بگذارید که کج نباشد مثل بقیه تازه تر باشد چون من مطمئن هستم روی این صندلی با ناراحتی خواهم نشست. با حالت بی اعتنایی گفت: خوب، باشد.

در روز ازدواج ثریا (زهرا استاد حسن) به من گفت کدام بلوز را می خواهی بپوشی؟ بلوز صورتی را نپوشی بهتر است چون اصلاً به صورتت نمی آید و تو را زشت می کند. گفتم: درست است، بلوز صورتی ام را دوست ندارم در ضمن لباس نو دیگر ندارم همین بلوز های معمولی را که می پوشم، یکی شان را انتخاب خواهم کرد.

درست چند ساعت دیگر مانده حرکت کنیم، شمسی گفت: بتول کدام بلوز را می خواهی بپوشی؟ گفتم: فکر می کنم بلوز آبی (یک بلوز معمولی بود) بهتر از بقیه لباس هایم باشد، گفت: تو روسری زرشکی داری بنابراین اگر بلوز زرشکی مرا بپوشی بهتر است. بنابراین چون بلوزش اندازه ام بود قبول کردم که استفاده اش کنم.

وقتی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم که مجموعاً 10 تا 12 نفری بودیم که شوهر آینده ام نیز در میان آنها بود. در دست یکی از آنها دوربین عکاسی بود، او با یک حرکت بچه گانه دوربین را از توی دست طرف قاپید و هرچه گفتند که بده، او نمی داد و مثل بچه دوربین را اینطرف و آنطرف می برد. من با دیدن این صحنه در حالی که ناراحت شده بودم چون او را خوب نمی شناختم که چه اخلاقی دارد به حالت آرامی گفتم: دوربین را بهش بده. ولی او

همچنان با دوربین و می رفت. قابل توضیح است که در سازمان به هیچکس دوربین عکاسی و غیره داده نمی شد برای این کار مسئول گذاشته بودند که آنهم فردی بنام بهمن بود. بهر حال موقع ازدواج رسید، من حالت خلاء داشتم، فقط خوشحال بودم از اینکه دیگر کسی بخاطر اینکه هنوز ازدواج نکردم، مسخره ام نخواهد کرد. آینده برایم مبهم بود. خندیدن از لبانم دور شده بود و فراموش کرده بودم که در چه شرایطی هستم. به یک نوع شرایط بی احساسی مطلق رسیده بودم. قلبم خالی شده بود چون کنار مردی نشسته بودم اول اینکه او را نمی شناختم دوم اینکه از حرکات بیمار گونه اش بدم می آمد و هیچ احساسی نه خوب و نه بد نسبت به او نداشتم.

وقتی روی صندلی نشستم با تعجب دیدم که همان صندلی کج و ناراحت کننده است و خودم را مرتب می کشیدم بالاتر ولی باز به طرف پایین سر می خوردم، بنابراین تا آخر با ناراحتی بسر بردم. در این ازدواج عباس داوری (رحمان) ، عضو هیئت اجرایی سازمان خطبه عقد را خواند، مادر مریم عضدانلو (فاطمه ورنوس) ملقب به "مادر جون" و محمد سیدی کاشانی (بابا) و فائزه خیاط حساری (حشمت)، به عنوان شهود امضا کردند. محمد سیدی کاشانی (بابا) ترانه "تو ای پری کجایی" را خواند. بعد از ازدواج در پایگاه جلال زاده در بغداد (محل استقرار من) یکی از همشهری هایم بنام فاطمه (معصومه) عبداللهی که شوهرش رضا نام داشت و مشهدی بود و او دارای دو پسر (امیر و مسعود) و یک دختر بنام زهرا بود، کنارم در حال غذا خوردن بودیم. فاطمه زنی بسیار غرغری و حسود بود ولی با من رفتار خودمانی داشت. تا مرا دید گفت: ازدواج کردی؟ گفتم: آره. گفت: کیه؟ گفتم: همانکه می بینی در حال ریختن چای برای خودش است. گفت : وای بر

تو. آیا تو دیوانه بودی که با این ازدواج کردی؟ فکر کردم باز حسادتش گل کرده، زیاد برویم نیاوردم در حال لبخند زدن گفتم: مگر چه اشکالی دارد؟ گفت: می دانی اینها از قوم متجاوز بربری هستند؟ گفتم: بربری چیه؟ گفت مگر مشهدی نیست؟ گفتم: چرا؟ گفت: شوهر من هم مشهدی است ولی مشهدی معمولی نه از قوم اینها. اینها از قوم مغول هستند و بسیار به حریم دیگران تجاوز می کنند بخاطر همین مشهدی ها به این دسته می گویند بربری. آنچنان دمار از روزگارت در بیاورد، خواهی دید. آنوقت از من یاد خواهی کرد. گفتم: بین فاطمه، مادامی که به من احترام می گذارد، به او احترام می گذارم ولی وقتی حرمتت را شکست تلافی خواهم کرد. گفت: تو را ذله خواهد کرد و از پس او برنخواهی آمد. گفتم: تو مرا نمی شناسی. گفت: به هر حال اشتباه کردی. یعنی حتی فاطمه به خودش زحمت گفتن یک تبریک کوچک را هم نداد. در پایگاه هر کس مرا می دید می گفت: خواهر، تو با بربری ها چه رابطه ای داری؟ بعد می خندیدند. یکبار صدیقه که اهل مشهد بود مرا دید گفت: تو رفتی با بربری ازدواج کردی؟ اینها آدم های ناجوری هستند، بعد با حالت شوخی و تمسخر با هم گفت: لابد می خواهی یک بچه بربری درست کنی. بعد قاه قاه خندید. من چیزی نگفتم فقط لبخند زدم. طاهره که پیش ما بود برگشت به من نگاه کرد و گفت: بیچاره! بعد رو کرد به صدیقه گفت: چرا دست از سرش برنمی داری؟ خوب، او هم مثل بقیه ازدواج کرده دیگه، حالا از کجا می دانسته کی چگونه است؟ بعد رو کرد بمن گفت: به حرف اینها گوش نده. اینجا (در سازمان) اگر خواست اذیتت کند می توانی گزارش بنویسی، پدرش را در می آورند. من از صمیم دل به تو تبریک می گویم.

یک روز وقتی که شوهرم به محل مسکونی آمد، گفتم: من همیشه در گوشه و کنار می شنوم و سرزنش می بینم که چرا با بربری ازدواج کردم، بگو ببینم جریان بربری یعنی چه؟ آیا راست می گویند؟ گفت: آره. زمانی که چنگیز به ایران حمله کرد، در همین جا زاد و ولد انجام گرفت که طایفه ما از نژاد همانها هستند. جریان بربری هم از زمان رضا شاه شروع شد، چون همیشه بین قوم ما با قوم تیموری دعوا و جنگ بود و طایفه ما بیشتر به آنها حمله می کردند، رضا شاه تیموریان را به جای دیگر کوچ داد ما را در قسمت خاور (شرق) مشهد نگاه داشت و الان بطور رسمی می گویند خاوری . ولی از آنجاییکه طایفه ما باز هم با تیموری ها دعوا داشتند رضا شاه از شدت غضب کلمه بربری را روی طایفه ما گذاشت و از همان موقع این کلمه را بعنوان تحقیر برای ما بکار می برند.

حالا که جریان را فهمیدی اگر از اول می دانستی با من ازدواج می کردی؟ گفتم نه. رفتار فعلی ات نیز زیاد تعریفی ندارد، ولی تا زمانیکه که تو شروع نکنی من گوش به این حرف ها نخواهم داد و با تو بطور طبیعی و عادی رفتار خواهم کرد.

از سوء رفتار مستمر شوهرم می گذرم. فرزند اولم را شش ماهه آبستن بودم که او را برای عمل قلب به فرانسه فرستادند، من همچنان در پایگاه جلالزاده در بغداد بودم تا اینکه محل کارم که دارای پله بود و مرتب بخاطر بالا و پایین رفتن از آن حالم بد می شد گفتم که کارم را عوض کنند و نمی توانم در اینجا کار کنم، از جسارت من عصبانی شدند بنابراین همانجا کارهای مختلف سبکتری کردم ولی در نهمین ماه حاملگی که بودم، عباس داوری صدایم کرد و گفت: اگر می خواهی ترا به پاریس بفرستیم. برو پیش همسرت باش. گفتم: الان وضع بسیار بدی دارم سه هفته

دیگر بچه بدنیا می آید بگذارید این دوران بگذرد بعد. گفت: بعداً نمی شود، اگر می خواهی بروی همین الان باید بروی. گفتم با این وضع ناجور نمی توانم با هواپیما مسافرت کنم. گفت: بنابراین محل زندگی تو عوض می شود برو به پایگاه ازهدی. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه دیگر اینجا جای تو نیست. گفتم: اگر مشکل بچه را می گویی، خوب شهیده (همسر مرتضی رفیعی، گوینده رادیو) هم همینجا زایمان کرده. با گفتن این جمله عباس داوری سرم داد کشید و گفت: او با تو فرق دارد!

من بدون اینکه چیزی بگویم از اتاقش بیرون رفتم. وسایلم را بستم و به طرف ازهدی راه افتادم. نمی دانستم چه خبر شده، که بعداً فهمیدم شوهرم دچار حالت روانی شدید شده بود و می خواستند با فرستادن من از آنجا به پاریس هم از شر او خلاص شوند و هم از شر من که حالا می بایست بچه ای را تر و خشک کنم و به کار یا بیگاری نمی رسیدم.

پایگاه ازهدی که قبلاً آتش گرفته بود تمام در و دیوار و موکت آن دودی بود و همه را من با همان وضعیت تمیز کردم و مستقر شدم. بعد از آن شوهرم آمد و حالت غیر نرمال داشت و یک هفته بعد از آمدنش بچه ام (پسر - جاوید) بدنیا آمد که مناسفانه بر اثر فشار جسمی و روحی بر من ناقص العضو بدنیا آمد. بعد از چهار روز، قسمت مری و ریه اش را در بیمارستان قلب بغداد جراحی کردند و شش روز بعد فوت کرد.

از فوت کردن بچه، شوهرم کوچکترین حالت ناراحت بودن را از خود نشان نداد و برایش مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است و این مسئله قلب سوخته مرا بدرد می آورد. و من بمدت چند ماه دچار مریضی فراموشی شده بودم ولی به کسی نمی گفتم، چون برایشان مهم نبود.

بچه ام را بدون اطلاع من در قبرستان ابوغریب دفن کردند، بعد از چند ماه که بر سر قبرش رفتم، دیدم به زبان عربی نوشته شده بود اسم: جاقید ، اسم پدر : محمد علی. و من شدیداً اعتراض کردم و به من قول دادند که تغییر دهند نمی دانم اینکار را کردند یا نه. چون در رمادی که بودم هیچوقت نتوانستم برای بار آخر به آنجا بروم.

از برخوردهای ناجور و آزارهای لفظی شوهرم به تنگ آمده بودم تا اینکه نامه ای برای عباس داوری نوشتم و جریان را شرح دادم و گفتم که اگر به همین منوال پیش برود از او جدا خواهم شد. چون نمی خواستند مشکلی بر مشکلات افزوده شود با او چندین بار برخورد کردند و بالاخره تا حدودی دست از رفتار ناهنجارش برداشت.

یک سال بعد در ماه اوت 1990 (مرداد 1369) پسرم بهنام دنیا آمد. با خود عهد کرده بودم و علناً هم گفتم که به هیچ احدی اجازه نخواهم داد به این بچه گزندی وارد کند، نه سازمان و نه شوهرم و نه افراد دیگر و تا حالا با همه گرفتاریها به این قول خودم وفا کردم.

جنگ خلیج فارس و رفتن به قرارگاه اشرف در شهر خالص

در ژانویه 1991 چند روز قبل از جنگ خلیج فارس، مرا به قرارگاه اشرف انتقال دادند و در بخش اسکان مستقر شدم. در این هنگام بهنام پنج ماهه بود. یک شب یک زن مجاهد آمد و گفت: حداقل وسایل خودتان را در ساکی بریزید و آماده باشید احتمالاً جنگ شروع خواهد شد. روز که شد گفتند همه داخل سنگر شوید. کنار ساختمان ما یک گودال به طول تقریباً 3 متر و عرض 1.5 متر و

ارتفاع تقریباً یک متر کنده شده بود. چند تا پتو روی گل خیس انداختند و ما به زحمت توی گودال رفتیم. در این موقع بهنام خواب بود و او را داخل پتوی کوچکی پیچیده بودم و ساک تقریباً بزرگ با کلیه وسایل لازم را با خودم داخل سنگر بردم. حدود 10 - 8 نفری بودیم که اکثر آنها مادر های مُسن بودند، چند دقیقه بعد دو زن جوان را که متاسفانه اسمشان یادم رفته، آوردند. هر دوی آنها یک نوزاد در بغل داشتند و یکی از آنها چهار روز و دیگری نه روز به روش سزارین زایمان کرده بودند. بنابراین سرازیر شدن در داخل گودال برایشان غیر ممکن بود. بهر ترتیبی شده آنها به کمک دیگران داخل گودال شدند و یکی از آنها را که چهار روز زایمان کرده بود از زمانی که در کرکوک بودم او را می شناختم. رنگ زرد گونه ای داشت و در حالت عادی ، بی رمق و مریض احوال بود فکر می کنم کم خونی داشت. در آن روز حالش بسیار وخیم بود. پس از مدتی بهنام بیدار شد. بهنام اصولاً جنب وجوش بیش از حد و غیر قابل باور داشت. وقتی که پانزده روزه بود او را هر جای تخت می گذاشتم خودش را روی زمین می کشید و به ته تخت می رسید. دو ماهه بود وقتی که پتو روی زمین پهن می کردم و او را روی آن می گذاشتم تا بازی کند از حدود خودش خارج میشد و روی زمین می غلطید و چهار ماهه که بود سینه خیز مسافت زیادی را طی می کرد، بنابراین با این وصف وقتی که پنج ماهه بود داشتن او در بغل کار بسیار سختی بود، به محض بیدار شدن شروع کرد به تکانهای شدید خوردن و می خواست او را روی زمین بگذارم، ولی چون نمی شد، بی تابی می کرد به هر طرف که نگهش می داشتم گلهای دیوار سنگر را می گند و وارد دهانش می کرد. همان چند لحظه اول کلافه ام کرد. در ضمن فهیمه کربلایی که یک بچه بیست روزه و یک بچه زیر دو سال داشت وارد سنگر

شده بود ولی بخاطر ترس از آنها دهنش مهر و موم شده بود و فقط نگران بود. دو زن دیگر که سزارینی بودند، ناله می کردند و آنکه بچه چهار روزه داشت حالش شروع کرد به وخیم تر شدن. من زنی به اسم جمیله که مسئول آنجا بود صدا زدم. کسی جرأت نمی کرد چیزی بگوید و اعتراض کند. چند بار صدا کردم، جمیله گفت: چه خبره؟ گفتم: تا کی باید اینجا بمانیم؟ گفت: تا هر وقت که شد و ضمناً گفت: تو اصلاً چرا بچه ات که بزرگ است و همچنین فهیمه، چرا به شیرخوارگاه ندادید؟ گفتم: من به بچه ام شیر می دهم نمی توانم ا زخودم جدا کنم. گفت: این شیر را خودمان هم می توانیم به او بدهیم. به او گفتم که به یکباره نمی شود بچه را از شیر مادر گرفت. باید من آنجا باشم که بتدریج این کار را انجام بدهم. گفت: نمی شود و راهش را گرفت و رفت. بعد از نیم ساعتی برگشت. صدایش زدم، اعتنایی نکرد. با حالت دادکشیدن و با صدای بلند او را صدا کردم، برگشت به طرف من و گفت: چه می خواهی؟ گفتم نمی توانم بچه ام را اینجا نگه دارم چون تحرک این بچه زیاد است و گِل می خورد. گفت تو و فهیمه با هم خارج شوید و آن دو زن جوان را نیز خارج کرد. من و فهیمه را در محلی که قبلاً پانسیون بود منتقل کردند. فهیمه مرتب می گفت: من می ترسیدم حتی من یک کلمه حرف بزنم چه برسد به اینکه سرش داد بکشم، چه خوب شد تو گفتی. در آنجا ما را در یک سالن بسیار بزرگی جا دادند. یک گوشه ای را من و یک گوشه دیگر را فهیمه انتخاب کردیم. سالن بسیار سرد بود نه شوفاژ، نه بخاری و غیره، هیچ چیز نبود. ولی چون آب بود من راضی بودم. تمام شیشه های پنجره ها را با کیسه زباله سیاه رنگ پوشانده بودند. روزها در آنجا می ماندیم و شب ها به سنگر های ساخته شده که تقریباً دو متر در یک متر و نیم، یا کمی

بیشتر بود، می رفتیم. رفتن به سنگر برایم بسیار سخت بود چون می بایست پتو و بالشت خودم و بچه به اضافه ساک و همچنین خود بچه را به یکباره منتقل کنم، آن هم مسیر راه بسیار تاریک و وحشتناک بود. هر چه می گفتم: اگر کمک نمی کنید لااقل یک شمعی یا چراغ قوه ای بیاورید تا ما راه را ببینیم ولی از آن امتناع می کردند. بارها شده بود که من از پسری به نام ساسان که آنجا بود، خواهش کنم تا چراغ قوه جلویم بگیرد. ساسان اجازه نداشت اینکار را بکند ولی از روی دلسوزی فردی می ترسید مبادا بیفتم و بچه آسیب ببیند، چراغ قوه را در مسیر راه من می گرفت. بارها شد که من این مسیر را به صورت حدس و گمان طی کنم.

در این زمان بسیاری از مادرهای پیر و جوان همراه بچه هایشان، آنهایی که حاضر نشده بودند بچه ها را به سازمان سپارند، در قرارگاه و در محل اسکان پخش بودند. وضع آنها بسیار بد بود. اسکان بسیار سرد بود و نه برق داشت و بسیاری موارد آب نبود، غذا یا نبود و یا به اندازه کافی نبود و خلاصه بر آنها شرایط طاقت فرسایی به طور عمد فراهم کرده بودند تا اینکه بتوانند بخاطر نبود امکانات تسلیم شان کنند که بچه هایشان را به سازمان بدهند و خودشان به کار مشغول شوند و نهایتاً در سازمان ماندگار شوند.

بعد از مدتی ما را در جای دیگری که همه بچه ها آنجا بودند منتقل کردند. من و فهیمه را سه روز در یک اتاق جا دادند و درب را بستند و گفتند نباید از اتاق خارج شوید. اتاق از طرف دیگر به توالی راه داشت و خوب بسته نمی شد در این میان برق هم نداشتیم و فقط یک فانوس بود. بعد از سه روز دیدیم که سر و صدایی از بیرون می آید. وقتی که بیرون رفتیم دیدیم همه در حیاط هستند بدون اینکه به ما اطلاع بدهند. وقتی بچه هایمان را در روشنایی آوردیم صورت هر سه تایشان پر از نیش زدگی پشه

بود مثل مریضی آبله مرغان. البته ما می دانستیم که پشه زیاد دارد هر کاری که می کردیم نمی توانستیم مهارش بکنیم. پشه ها از درب توالت وارد اتاق می شدند.

شب ها چندین بار از صدای آژیر بیدار می شدیم. به سرعت بچه را در پتو می پیچانیدیم به طرف سنگرهای کوچک از پیش ساخته شده می رفتیم. بچه ها در دست مربی های بی صلاحیت بودند و هر کس بنا به اخلاق فردی خودش با بچه ها رفتار می کرد. به بچه های شیرخوارگاه اصلاً رسیدگی خاص نمی شد و خلاصه ناراحتی بچه ها از گریه کردن گرفته تا با ناراحتی و مغموم در گوشه ای نشستن و به فکر پدر و مادر و خانواده فرو رفتن و تا بعضی اوقات جست و خیز های الکی و بی معنی شان ، حکایتها داشت و محشری برپا بود.

پس از چندی بچه ها را به بغداد منتقل کردند. یک روز گفتند مادرها می توانند به بغداد برای دیدار فرزندانشان بروند. بچه ها در یکی از پایگاه های نزدیک جلال زاده در طبقات مختلف، بدون برق و وسیله گرمایی بسر می بردند. می خواستند از این طریق مادر ها وضعیت بچه هایشان را از نزدیک ببینند و به خواست سازمان مبنی بر اعزام کودکان به خارج تن در دهند . چون رجوی خواب گرفتن بچه ها و نابودی خانواده ها را دیده بود.

در این وقت من به مسئول آنجا گفتم می خواهم به بغداد بروم، هم همسرم را ببینم و هم او بچه را ببیند. گفت باشد. من هم ساکم را برداشتم و بچه را در بغلم گرفتم و مسافت زیادی را طی کردم تا به اتوبوس رسیدم و به طرف بغداد حرکت کردیم.

پایگاه بسیار شلوغ و تاریک و سرد بود. رفتم به طرف پایگاه جلالزاده ، شوهرم را دیدم. گفت: چرا آمدی؟

گفتم: فکر کردم شاید دلت برای بچه تنگ شده باشد. گفت: الان موقع جنگ است کسی وقت فکر کردن به بچه را ندارد. البته بر اثر نشست های زیاد اینها را به اینگونه شستشوی مغزی کرده بودند و حالت بی عاطفگی شوهرم هم مزید بر علت شده بود.

گفتم بالاخره امشب را باید جایی بسر ببرم. گفت: برو به مسئول آنجا بگو. بچه را از من گرفت و گفت برو وقتی جاییت معلوم شد بیا بچه را بگیر. پیش مسئول آنجا رفتم. گفت: باید با لیلا سعادت صحبت کنیم. لیلا سعادت خواست که به پایگاه ازهدی که خودش آنجا بود بروم. لیلا سعادت بمن گفت: تو چرا آمدی؟ مگر اینجا بچه داشتی؟ گفتم: فکر کردم شاید شوهرم هوای دیدار بچه را دارد. گفت: برگرد به قرارگاه، گفتم: شما نباید چنین چیزی بگویید چون از مسئول آنجا موافقتش را گرفتم و آمدم، بنابراین اینجا می مانم فردا با بقیه می روم. گفت: برو اگر جایی برایت پیدا شد همانجا بمان. به جلالزاده رفتم، بچه تو بغل فاطمه دامغانی بود. فاطمه گفت: بتول ، بهنام خیلی درشت و سرحال است. چه چیزی برای خوراکش به او می دهی؟ گفتم: هیچ چیز. فقط شیر مادر، شیر خشک با مقدار کمی آب میوه، اگر باشد. گفت: وقتی که تو رفتی بچه ات یکریز بیتابی می کرد. من نمی دانستم چکار کنم، شیر هم نمی خورد. گفتم: بیتابی اش از گرسنگی نیست بلکه باید لباسش را کم میکردی چون گرمش شده، ولی مگر این بچه دست پدرش نبود؟ گفت: من چند دقیقه بغل کردم ولی پدرش نیامد. من ضمن تشکر کردن از او بچه را گرفتم و به طرف پایگاه مورد نظر راه افتادم. وقتی که آنجا رسیدم یک جایی را نشانم دادند. آنجا بسیار شلوغ بود، برق هم نداشت. یک بخاری برقی بود که از نور سرخ شدن بخاری برای روشنایی استفاده می کردند که بعداً یک فانوس کوچکی نیز آوردند. چشمم به طاهره

افتاد. احوالپرسی کردم، طاهره همسر حمید جلالزاده بود که یک پسر به نام وحید داشت. گفتم: بعد از از دست دادن همسرت، شنیدم دوباره ازدواج کردی، گفت: آره دیگه. گفتم: کی است؟ با اشاره دست نشانم داد و گفت: این! وقتی سرم را برگرداندم دیدم مهدی افتخاری است. مهدی افتخاری (فرمانده فتح الله) را از زمان منطقه کردستان عراق با اسم مستعار " قاسم " و برای بعضی ها " ناصر " می شناختم که مسئول نشست های انقلاب ایدئولوژیک سازمان (ازدواج مسعود و مریم رجوی) بود.

این فرمانده که برای خودش یلی بود ولی در اینجا در گوشه ای مثل یک پیرمرد از کار افتاده نشسته بود و مات و مبهوت به اطراف نگاه می کرد. خیلی دوست داشتم با او احوالپرسی کنم ولی فکر کردم شاید مرا از یاد برده است. بعد که من و طاهره می خندیدیم برگشتم به او نگاه کردم، دیدم با یک لبخند قشنگی روحم را نوازش داد و من با خجالت به او یک سلام کوچکی کردم.

طاهره هم مثل من رده تشکیلاتی را نمی پذیرفت و بصورت هوادار کار می کرد چون اصلاً قبولشان نداشت. به آرامی به او گفتم: طاهره تو هیچ رده تشکیلاتی نداری ولی هر بار که شوهر می کنی همه افراد بالای سازمان هستند. با گفتن این جمله طاهره با قهقهه شروع به خندیدن کرد و حرفهایم را به کنار دستی اش منتقل کرد، به اشاره به مهدی افتخاری گفت: این بیچاره را می گویی فرد بالای سازمان؟ او را خانه نشین کرده اند، او هم مثل من و تو است. با شنیدن این حرف طاهره باورم نمی شد و با خودم گفتم: چرا رجوی قدر هیچکس، حتی نزدیکانش را نمی داند.

شب در آنجا در تاریکی و سرما بسر بردم که بعداً شوهرم نیز آمد. ولی هیچوقت ندیدم که بچه را بغل کند و نازش کند، حتی به من

هم هیچ توجهی نداشت. مثل مجسمه سرد و بی روح بود و من دچار شوک شده بودم. گفتم: تو را چه می شود؟ گفت می خواهم بروم چون در آنجا کار است. گفتم: برو ولی تو آرزوی دیدن بچه را نداشتی؟ گفت: نه، از یاد برده بودم! چون کار زیاد است، مشغول می شوم، من بجز نگاه کردن چیزی برای گفتن نداشتم. روز که شد محسن رضایی (عضو هیئت اجرایی سازمان) آنجا بود و مادرهایی بودند که شرایط مهیا کردن فرستادن کودکانشان به خارج از عراق بودند، و بعضی ها نیز مردد بودند و همچنین نگران، بعضی ها می گفتند که اصلاً بچه را به سازمان نخواهند داد. در یک گوشه ای دیدم که شهیده همسر مرتضی رفیعی گوینده رادیو و تلویزیون مجاهدین، دخترش مریم که بچه دو سال و نیمه بود در حال توجیه! کردنش می باشد. نزدیک رفتم، گفتم: تو بچه ات را به سازمان می دهی؟ گفت: آره دیگه پس چکار کنم، خودم که نمی توانم نگهش دارم، گفتم: آیا به آنها اعتماد داری؟ گفت: البته، سازمان که دروغ نمی گوید، قرار است بعد از جنگ بچه ها را برگردانند. گفتم: کسی چه می داند؟ اگر من به جای تو بودم این کار را نمی کردم. گفت: بهنام را چکار می کنی؟ گفتم من بچه ام را به احدی نخواهم داد. اگر قرار است بمباران شود بگذار همه با هم بمیریم. (اینرا بخاطر عدم اعتماد به سازمان می گفتم)

رفتم پیش محسن رضایی، گفتم: برادر حبیب، البته به حالت یواش و درگوشی، آیا بعد از جنگ بچه هایمان را بر می گردانید؟ محسن رضایی کمی اطرافش را نگاه کرد و گفت: نه، تو چرا نگران هستی؟ تو که بچه ات پیش خودت است. گفتم: خواستم بدانم. بعد از آن همراه بقیه راهی قرارگاه شدم.

بعد از جنگ خلیج فارس، در قرارگاه اشرف

بعد از جنگ که بهنام داخل هفت ماهگی رفته بود. هر سه خانواده را داخل ساختمانی در اسکان جای دادند.

یکی از هم اتاقی هایم فهیمه متولی جلالی که همشهری من می باشد، بود. خانم متولی بسیار خسته و عصبی و ناراحت بود چون دخترش را از او گرفته بودند و او از دوری اش دق می کرد. یک پسر یکساله داشت به نام حمید. اصلاً به این بچه رسیدگی نمی کرد، او را به موقع غذا و شیر نمی داد، به موقع نمی شست، تمام کشاله ران بچه تاول های باقی مانده شیرخوارگاه زمان جنگ را داشت و عفونی شده بود. متولی جلالی با حالت پریشانی یک جا بند نمی شد و مرتب با حرکاتش بی تابی می کرد و ما مداوم به او می گفتیم که مواظب بچه ات باش. بچه از شدت ناراحتی مرتب ناله می کرد. جالب اینکه این خانم حتی یک کلمه از ناراحتی اش را به دیگران نمی گفت و با سکوتش حالت روان پریشی عجیبی پیدا کرده بود.

وقتی که اتاقم را آماده کردم، چند روز بعد گفتند وسائلت را جمع کن، جایب عوض شده، باید به اسکان دیگری بروی. گفتم: چرا اینقدر اذیت می کنید؟ من توانایی این همه جابجایی پشت سر هم با وجود بچه شیرخواره را ندارم. گفتند: همین که هست. بنابراین وسائلم را جمع کردم و به ساختمان جدید رفتم.

در آن ساختمان من بودم و صنم با دختر یکسال و نیمه اش. او اهل مازندران بود و زنی دیگر بود فکر می کنم به نام نسرین (مادر سمیرا و مسعود). صنم رفتار نسبتاً خوبی با من داشت. من هم چون از جنگ و دعوای قرارگاه اطلاعی نداشتم، جنگ و دعوایی که سازمان در نشستها بر افراد وارد می کرد، و در بغداد بودم، همچنان در بیخبری، کمال احترام و محبت را به آنها می

کردم. چیزی که خیلی تعجبم را برانگیخت و تا آن موقع به این شکل باز ندیده بودم، فحاشی آن هم گاهی با کلمات بد همراه بود که شنیده می شد.

یک روز به ما گفتند که بروید جایی که لباس هست، برای بچه ها و خودتان کمی لباس بردارید. وقتی که رفتم بسیاری از لباس بچه ها و بزرگسالان، کهنه و نو را دیدم و خیلی تعجب کردم چون انتظارش را نداشتم، و هر لباسی که بر می داشتم به صاحب آن فکر می کردم، خصوصاً لباس بچه را، با خودم می گفتم: الان صاحب این لباس کجاست و چه بلایی بر سرش آمده است.

برای نهار و شام، هر روز یک نفرمان می بایست راه طولانی را طی می کردیم و آنرا به ساختمان مسکونی مان منتقل می کردیم و بسیار خسته کننده بود. وقتی که نوبت به من می رسید از صنم می خواستم که از بهنام نگهداری کند چون با بچه نمی شد اینکار را کرد. وقتی که بر می گشتم می دیدم که صنم به تحریک نسرين به بچه بیچاره ام توجهی نداشته است.

نسرين یک خرگوش آورده بود در ساختمان. این خرگوش همه جای ساختمان را به کثافت آلوده کرده بود. من از ترس نمی توانستم بهنام را روی زمین بگذارم چون او کثافت های خرگوش را پیدا می کرد و در دهانش می گذاشت. هر چه اعتراض می کردم، گوشش بدهکار نبود. تا اینکه یک روز پیش الهه، مسئول آنجا رفتم و جریان را گفتم، او از این کار نسرين عصبانی شد و فوراً گفت که: خرگوش را باید بیرون برد و هیچوقت نباید داخل ساختمان بیاورد. این امر باعث شد که نسرين کینه بیشتری از من به دل بگیرد و به تحریک صنم پردازد. نکته دیگر اینکه کاری که این زن بد طینت می کرد به بچه اش کهنه نمی گرفت و بچه تمام قسمت های عمومی از جمله: هال و آشپزخانه و غیره را کثیف می کرد و

نسرین حتی به خودش زحمت تمیز کردن آن را نمی داد. واقعاً کلافه شده بودم. چندین بار به او اعتراض کردم و او از ترس اینکه مبادا دوباره شکایتش را بکنم کمی رعایت می کرد.

یک روز صنم گفت: برویم فلان ساختمان، در آنجا کسانی که از اینجا رفته اند (از سازمان بیرون رفته اند) ، چیزهایی خوبی مثل دوربین و غیره جا گذاشته اند، برویم برداریم. گفتم: آیا مسئولین چیزی نمی گویند؟ گفت: گور پدر مسئولین، خودشان بیشتر از این کارها می کنند. سه نفری راه افتادیم. در راه دکتر فهیمه را دیدم (همسر دکتر یحیی دندانپزشک) جلو رفتم با خوشحالی با او احوالپرسی کردم، تا برگشتم دیدم صنم و نسرین بدون اعتنا از کنارش رد شدند.

دکتر فهیمه حالت طبیعی نداشت، موهایش از طرف چپ سرش به طرف راست بصورت زشتی کشیده بود و روسری اش وسط سرش بود. به هر حال به روی خودم نیاوردم. بهنام را از من گرفت و نوازش کرد، بعد خداحافظی کردیم. پیش صنم و نسرین رفتم، گفتم: آیا این دکتر را نمی شناسید؟

صنم گفت: خاک تو سرش بریزم. مگر نمی بینی چه وضعی داشت؟ بریده است. گفتم: این حرف را زن. او دکتر خوبی است. گفت: توی سرش بخورد، پدر سگ.

من از این بد دهنی صنم و افراد دیگر و بد رفتاری نسرین دچار شوک و گیجی شده بودم. بعداً فهمیدم همه اینها به هنگام نشست ها از دهان مسئولین به منتقدین گفته می شود و حالا هم مثل نقل و نبات بین افراد پایین تر مصرف می شود.

به هر حال به طرف ساختمان مورد نظر راه افتادیم. من مختصر اسباب بازی برای بهنام برداشتم و تمایلی به جستجوی زیاد نداشتم. تا اینکه صنم گفت: بتول، تو اینجا بمان، اطراف را نگاه

کن! من و نسرين درب اتاق را باز می کنیم و داخل می شویم. من گفتم و لش کنید. هیچ چیز با ارزشی در اینجا وجود ندارد. ولی آنها اصرار داشتند. بالاخره رفتند و دو ساک را بیرون آوردند و به همدیگر نگاه می کردند و می خندیدند. گفتم: چه چیز هایی تویش هست؟ صنم گفت: برویم خانه درش را باز می کنیم. من چیزی نگفتم. آنها سریعتر از من جلو زدند، چون بچه در بغلم بود، من عقب تر از آنها راه رفتم. وقتی که به خانه رسیدم، دیدم که هر دو ساک خالی شده و توی حال افتاده است. به صنم گفتم: چه چیزی تویش بود؟ گفت چیزی نبود، همه اش لباس و خرت و پرت بود. اگر به ساک نیاز داری می توانی آنها را برداری. من نگاه معنی داری به هر دوی آنها کردم و گفتم: من به ساک نیاز ندارم. بعد به طرف اتاقم رفتم.

یک روز در مورد برخورد سازمان در مورد از همپاشی خانواده را صحبت می کردیم. صنم گفت: بتول اگر قرار باشد سازمان بچه ات را بگیرد یا همسرت را ، کدامیک را انتخاب می کنی؟ گفتم این دیگر سؤال کردن دارد؟ خوب بچه نیاز به نگهداری کردن دارد، بچه بیچاره بجز مادر چه سرپناهی می تواند داشته باشد؟ گفت: من مثل تو فکر نمی کنم، اگر بگویند که بچه را بده در عوض شوهرت را نگهدار، من همین کار را خواهم کرد ولی نمی گذارم سازمان یا هر کس دیگر یک تار از موی سر همسرم کم کند. گفتم حرف های عجیبی می زنی. دخترت را نگاه کن، چقدر معصوم است. گفت باشد، من شوهرم را بیشتر از بچه ام دوست دارم.

این اولین باری بود که عیال ! فداکار و مادر بی تفاوت می دیم. یک شب شوهر من و شوهر نسرين (علی معماری) به خانه، یعنی همان خانه مسکونی آمدند. شوهرم شروع کرد با گرمی با نسرين احوالپرسی کردن و من هم با شوهرش احوالپرسی

مختصری کردم. وقتی که نسرین رفت به شوهرم گفتم که این زن روزگار مرا سیاه کرده، دوست ندارم با او گرم بگیری. در همین حال دخترش که چهره قشنگ و معصومی داشت (سمیرا) و حدود 8 - 9 سال داشت، مواد خوراکی ای که مادرش درست کرده بود، آورد و گفت: خاله، مادرم اینرا برای شما فرستاده است. من می دانستم که همه این ظاهر سازیه‌ها بخاطر حضور همسرانمان، خصوصاً خودنمایی اش پیش شوهرم است. نگاه مردّد به سمیرا کردم و دوست داشتم چهره خویش را ببوسم، و گفتم: سمیرا مادرت مرا خیلی اذیت می کند این خوراکی را بخاطر اینکه در دست تو است می گیرم. اینرا به مادرت بگو. گفت : باشد. من هم ظرف را گرفتم.

یک شب یک زن مجاهد آمد و گفت : کشیک گشت شبانه امشب نوبت ساختمان شما است، خودتان یکی را بگوئید که گشت امشب را بدهد. صنم گفت: بمن چه. من گشت نمی دهم و بچه ام را تنها نخواهم گذاشت . نسرین گفت: سمیرا پیش من است از عهده نگهداری مسعود بر نمی آید بنابراین بتول ، امشب تو برو تا نوبت بعدی که نوبت ما می شود، ما می رویم. گفتم: نگهداری بهنام با کی باشد؟ صنم گفت: من خودم بچه دارم، حوصله بچه دیگری را ندارم، وانگهی بچه ات کوچک است ممکن است بیدار شود و بچه ام را بیدار کند. نسرین گفت: من نگه می دارم. کمی نگاهش کردم، مشکوک بودم، می ترسیدم این زن بدجنس کار ناجوری انجام دهد. بطور کلی به او اعتماد نداشتم. همه این چیزها را در نگاهم خواند و فهمید. گفت:

باور کن بتول ، من بهنام را مثل بچه ام نگه خواهم داشت. بنابراین خصوصیات بهنام را گفتم و یک شیشه شیر پیشش گذاشته و برای کشیک رفتم.

کشیک من همراه با یک زن جوان جنوبی تقریباً 22 ساله بود. من او را از زمانی که در بغداد بودم، می شناختم. روزی که وارد پایگاه شده بود هفت ماهه حامله بود. بر اثر سختی راه و فشار کار روی او در پایگاه، بچه اش وقتی بدنیا آمد مریضی باد فتق داشت و کار این نوزاد به عمل جراحی کشیده شده بود و اسم این بچه را مسعود گذاشته بود. این خانم که متاسفانه اسمش را بخاطر ندارم، آن شب خیلی پریشان حال و غمگین بود. گفت: تو بچه ات پیشت است؟ گفتم: آره، چطور مگه؟ گفت: خدای من! بچه ام هم اکنون چه می کند؟ آخر او فقط هشت ماه دارد. گفتم: بچه ات کجاست؟ گفت: از من گرفتند و خودشان نگه می دارند و مرا وادار می کنند که این کارها را بکنم. آخر من می خواهم از بچه ام نگهداری کنم. گفتم: خوب، به آنها بگو و مثل ما بچه را بگیر و به آنها نده. گفت: جرأتش را ندارم چون فحش می دهند و داد می کشند. گفتم: اگر از پس این مسائل بر نمی آیی، پس همین وضعیت را قبول کن. بعد به من گفت: آنطرف را نگاه کن، بعد اینطرف را خوب نگاه کن. اگر دیدی کسی تردد می کند به من بگو.

گفتم مگر قرار است کسی تردد کند و اگر کسی هم باشد، لابد یکی از بچه هاست دیگر. گفت: تو در بغداد بودی. نمی دانی اینجا چه اتفاقاتی می افتد. خیلی ها ناراضی هستند. ممکن است برای فرار گذرشان اینطرف بیفتد. گفتم: اگر تو بینی چی کار می کنی؟ گفت خدا نکند چون تاریک است من می ترسم. شاید خودمانی نباشد، یکی از عراقی ها باشد! گفتم: پس به طرف روشنایی برویم. چون اینجا احدی نیست، تاریک است و وضعیت خطرناکی است. گفت: به هر حال اگر دیدیم باید اطلاع دهیم. این

چیزها را به ما اینطوری توجیه کردند. وقتی یک ساعت تمام شد. گفت: خدا را شکر، کسی جلوی ما ظاهر نشد. در حالی که آه بزرگی از ته دل می کشید گفت: خوشا به حالت، الان می روی بچه ات را بغل می کنی. ولی من نمی دانم بچه ام خواب است یا بیدار، مریض است یا سالم. گفتم: بهتر است که نگرانی خودت را به آنها بگویی، چون به نظر می رسد اصلاً تحمل دوری فرزندان را نداری. گفت: باشد، همین کار را می کنم تا ببینم چه می شود و بعد هم خداحافظی کردیم. وقتی که به خانه آمدم دیدم نسرین بیدار است و پشت بهنام را به حالت خواب کردن می زند. گفتم: مگر بیدار شده بود؟ گفت: نه، ولی غلت می زد و نق نق می کرد. گفتم: غلت زدنش از گرما بوده، می بایست لباسش را کم می کردی. البته چون نسرین می دانست که چه لحظه ای کشیک من تمام می شود این بازی را در آورده بود که به من ثابت کند از بچه خوب نگهداری می کرده است.

رفتن از قرارگاه اشرف به زندان " دبس " برای بار اول

یک روز صدایم کردند. مسئول آنجا گفت که: تو را به " دبس " (دهکده ای در شهر کرکوک عراق) می فرستیم و در آنجا همراه عده ای مستقر خواهی شد. گفتم: می گویند دبس جای جداشدگان (بریده ها) می باشد. گفت: درست است ولی نیاز به عده ای دارد که کارهای آنها را انجام دهد. تو هم بچه ات را به آنجا خواهی سپرد و کمکشان خواهی کرد. به خانه آمدم. صنم و نسرین انگار منتظر من بودند، ماجرا را از من جویا شدند من همه چیز را توضیح دادم. قرار شد فردا حرکت کنیم. روزهای آخر فوریه 1991 (اوائل اسفند 1369) بود. بعد صنم و نسرین پیش همین مسئول فرا خوانده شدند یا اینکه خودشان برای پرس و جو رفتند،

دقیقاً نمی دانم. وقتی که به خانه برگشتند هیچکدام با من حرف نزدند. هیچگونه حتی به من نگاه هم نمی کردند، هر کدامشان به اتاقشان رفتند و درب را بستند. من از این تغییر رفتار آنها چیزی نمی دانستم. فقط این را می فهمیدم که مسئولین باید در مورد من چیزی به آنها گفته باشند. به هر حال شب گذشت. فردای آن روز مهری با یک وانت به سراغم آمد. مهری را از منطقه کردستان عراق می شناختم. مهری گفت: بتول وسائلت آماده است؟ گفتم: آره. گفت: سریع باید به طرف خیابان ببریم و داخل وانت بگذاریم. گفتم حیاط و جاده گلی و خیس است نمی دانم بچه را چکار کنم. گفت: یکی از اینها را صدا کن تا کمکت کنند. گفتم: نمی دانم چرا با من قهر هستند و درب اتاقشان بسته است. مهری رفت درب اتاق صنم را زد. صنم گفت: من حوصله نگهداری بچه را ندارم. مهری گفت: فقط چند دقیقه طول می کشد ولی جوابی نشنید. به طرف اتاق نسرین برگشت، دید درش باز است و نسرین دراز کشیده و دخترش سمیرا بازی می کند. مهری گفت: سمیرا، مادرت بیدار است؟ سمیرا برگشت مادرش را نگاه کرد و کمی مکث کرد و بعد گفت: نه. مهری با خنده گفت: عجب روزگاری است. به دخترش می گوید بگو من بیدار نیستم. بچه توی بغلم بود، مجبور شدم روروعک (چیزی که بچه تویش می نشیند و راه می رود) را باز کردم و بچه را در داخل آن روی زمین خیس قرار دادم. در ساختمان مقابل ساختمان ما خانمی کرد که دارای سه بچه کوچک بود و بزرگترین آن 6 - 7 سال داشت و اسمش داریوش بود، دم پنجره ما را نگاه می کرد. اشاره کرد و گفت: بچه را بیار من نگاه می دارم. چرا روی زمین خیس گذاشتی؟ بچه را از راه پنجره به او دادم و بعد مشغول گذاشتن وسائلم از جمله تخت بچه، در وانت شدیم.

یک روز از این خانم کرد که بیماری صرع نیز داشت و مجبور بود مرتب قرص مصرف کند، سؤال کرده بودم چرا وارد سازمان شده است؟ گفت: شوهرم هوادار سازمان بود و من چون به دلیل بیماری به تنهایی از پس بچه های کوچک بر نمی آمدم مجبور شدم با همسرم اینجا بیایم. بعد با حالت حسرت در حالی که به نقطه ای خیره شده بود گفت: در یکی از قسمت های کردستان عراق ساکن بوده ، با تلاش زیاد یک خانه گلی ساخته و این خانه را بسیار دوست می داشته است و بسیار در آن راحت بود ولی با پیداشدن سر و کله مجاهدین با گفتن اینکه شما در این خانه گلی و کوچک چکار می کنید، بیایید در جاهایی که مناسب است به شما می دهیم، بدین وسیله آن خانه را ول کرده و به سازمان آمدند و اینگونه آواره و در بدر شدند.

خلاصه وسائل را داخل وانت گذاشتیم و به طرف مقصد تعیین شده در قرارگاه رسیدیم. من بچه را بغل کرده بودم و چیزهای سبک را برای انتقال دادن به اتوبوس برداشتم، کلیه وسائل شامل: دو ساک متوسط و یک ساک کوچک و بعضی از وسائل داخل چند کیسه زباله و یک رخت آویز کوچک برای پهن کردن لباس و کهنه بچه که این رخت آویز توسط هزینه همسر داوود احمدی که شوهرش توسط سازمان دار زده شد، به هنگام خروج از سازمان به من داده بود، و همچنین شامل یک تخت و کالسکه و روروعک بچه نیز بود. وقتی که وسائل را روری زمین قرار دادند، مسئول آنجا که یک زن بود، گفت: اوه ... چقدر وسائل داری؟ همه اینها در ماشین جا نمی گیرد، باید نصفش را برداریم. گفتم: تمام اینها چیزهای بسیار ضروری من و بچه است. گفت: بچه ها بیایید اینها را از روی وسائل کم کنید. تخت بچه، رخت آویز، کالسکه و چندین وسائل توی کیسه زباله را کنار گذاشتند. من شدیداً

اعتراض کردم و جلوی آنها را گرفتم و مانع شدم و گفتم: من نمی روم. ماشین منتظر من بود. گفتم: مسئول اینجا کیست؟ آنها تعجب کرده بودند که یک نفر پیدا شده و می گوید: نه . گفتند: به تو مربوط نیست مسئول اینجا کیست. یا الله برو سوار شو. به طرف من حمله کردند و داد می کشیدند، حدود 4 الی 5 نفر بودند. گفتم: بیخود داد نکشید مسئول اینجا را صدا کنید تا با او صحبت کنم. الهه را آوردند. جریان را به الهه گفتم که : بدون این وسائل نگهداری بچه به تنهایی برایم میسر نیست. گفت همه وسائلش را به او بدهید به جز تخت بچه . من گفتم: وقتی برای شیر درست کردن و شستن کهنه و غیره می روم، بچه باید در تخت باشد ولی اگر روی زمین باشد، اگر وسط کارم بیدار شود و من متوجه نشوم ممکن است بلایی سر خودش بیاورد. الهه گفت: تو راست می گویی ولی در آنجا نمی توانیم تخت بچه بگذاریم. به هر حال من بدون تخت، سوار اتوبوس شدم و شدیداً از برخورد این جماعت وحشی ناراحت و شوکه شده بودم. در داخل ماشین چندین مادر با بچه و چندین زن بدون بچه و چندین پسر مجرد که قبلاً سرباز بودند و به سازمان پیوسته بودند ، حضور داشتند. من شدیداً ناراحت بودم. بچه هم در این میان نق و نوق می زد، از بس که افروخته بودم نمی دانستم مشکل بچه چه می تواند باشد، ناخودآگاه یک سیلی به صورت بچه 7 ماهه ام خواباندم که نفسش برید. پسر هایی که پشت سر من بودند گفتند : خواهر چه می کنی؟ آخر این بچه چه گناهی دارد؟ من زدم زیر گریه و بد و بیراه گفتم. یکی از مادرها گفت: هیس! ساکت شو و گرنه تو را لت و پار خواهند کرد. و من ساکت شدم و با خودم عهد کردم اگر روزی روزگار به کام من گشت این سیلی را

به گوش مسببین آن خواهم زد، محکمترا از این . آنقدر محکم خواهد بود که تا ابد دردش را احساس کنند و راه چاره ای نیابند. اتوبوس راه افتاد. راهی دبس شدیم. دبس دهکده ای در شهر کرکوک عراق است. قلعه های آنجا که زندان دولت عراق برای سربازان ایرانی در زمان جنگ بوده به همین نام یعنی قلعه های دبس یا زندانهای دبس مشهور است.

درب ورودی زندان دبس دارای یک ایست کنترل و محافظین مسلح وجود داشت. وقتی که حدود صد قدم مستقیم رفتیم درست سر نبش که به راست می پیچید یک فرد محافظ غیر مسلح قدم می زد. بعد حدود 200 متری یک محوطه ای بود که دو طرف آن دیوار بود و در کنار آن دیوار نیز افراد محافظ قرار داشتند. بعد از حدود 50 متری این دیوارها درب اصلی ورود به زندان (داخل بندها) بود که محافظ مسلح با ژ. 3 یا کلاشینکوف بوده است و محافظین دیگر نیز کنارش بودند.

از کنار این دیوارها حدود پنجاه قدم یا کمی بیشتر ، آنطرفتر به طرف چپ، یک دیوار بی معنی بلوکی در وسط وجود داشت که همیشه یک نفر محافظ کنار آن بود. کنار این دیوار چند متر آنطرفتر یک درب چوبی قرار داشت. از کنار این دیوارها تا انتهای درب ورودی اولی، محل " هواخوری" بعداز ظهرها از ساعت 6- 8 بوده است. یعنی ما اجازه داشتیم فقط در این دو ساعت از داخل زندان خارج شویم و فقط در این محوطه قدم بزنیم. اطراف این زندان دو قلعه دیگر دیده میشد که گفته بودند که در یکی از اینها پاسدارهای دستگیر شده زندانی هستند. بقیه اطراف این قلعه ها بیابان بود. و من چیز دیگری از محوطه خارجی این زندان به خاطر ندارم.

در مورد درب چوبی: با یک دید تصور می شد که این درب چوبی به طرف داخل محوطه زندان وارد می شود . ولی بعد ها گفته شد که این درب چوبی پله هایی به طرف زیرزمین داشته که سلول های نمور و وحشتناک قرار داشته است . و افرادی که سازمان تشخیص می داده در این سلولها زندانی می کرده است. پس نگرهبانی مداوم یک نفر کنار این دیوار ظاهراً بی معنی بدون دلیل نبوده است.

در یک قسمت زندان دبس، یعنی بند 100 بصورت مستطیل بود که یک طرف آن دو طبقه ای بود. در طبقه بالا تا به طرف بندهای دیگر امتداد داشت و از این سر تا آن سر شاید حدود صد متر بوده است (تخمین خودم) . سه طرف دیگر یک طبقه ای و همکف بودند.

من و سایر مادرانی که بچه های شیر خواره داشتیم به طبقه بالا انتقال دادند. در طرف راست که نه دستشویی بود و نه آشپزخانه، به هر کدام ما یک اتاق دادند. در طرف چپ آن که آشپزخانه وجود داشت و در انتهایش ، دستشویی بود و حتی برای بچه های شیرخواره خودشان که پنج کودک می شد، آب گرم وجود داشت، افراد خودشان رامستقر کرده بودند. مسئولیت آنجا با زنی بنام مریم حاج خانیان بود که این زن اهل مازندران و دارای چهار بچه بود، که کوچکترینش چند ماهی از بهنام بزرگتر بود و در همانجا همراه با کودکان خودشان نگهداری میشد.

چون به من گفته بودند که تو برای کار کردن به آنجا می روی بنابراین انتظار داشتم بهنام را در اتاق نگهداری کودکان جای بدهند و کاری به من بسپارند. ولی با تعجب دیدم که اینطور نیست. از مریم حاج خانیان سؤال کردم که چه کاری باید بکنم؟ گفت: کار؟ شروع کرد با حالت تمسخر خندیدن . گفت: تو بریدی.

مگر نمی بینی که در بین بریده ها هستی؟ گفتم: چگونه بریدم خودم هم خبر ندارم؟ گفت: آن زمان که گفتیم بچه را به سازمان بده، چرا ندادی؟ (زمان جنگ خلیج فارس را می گفت). بنابراین سازمان می خواهد تو را تعیین تکلیف کند. گفتم: بسیار خوب ، برای من مهم نیست. اتفاقاً هر چه زودتر تعیین تکلیف شوم راضی تر خواهم بود. لازم به ذکر است که من سه سال پیشتر از این تقاضای بیرون رفتن کرده بودم در حالی که مجرد بودم. ولی سازمان مانع شده بود. بنابراین برایم فرقی نداشت که از سازمان خارج شوم. اتفاقاً باعث خوشحالی من بود. چون با یک تیر دو نشان می زدم، هم خوشحال بودم که از سازمان بدون دردسر خارج می شوم و هم همیشه برای به دور ماندن از اذیت و آزارهای فردی و عمومی، سر آنها منت می گذاشتم و تمام تقصیرات را به گردن سازمان می انداختم. بالاخره مجبور بودم با داشتن بچه کوچک بدون دستشویی و آشپزخانه و آب ، روزگار بگذرانم.

هر موقع که از شیشه شیر برای بچه استفاده می کردم نمی دانستم که چگونه آن را تمیز کنم. باید بچه را در کالسکه می گذاشتم و از راهرو به طرف آشپزخانه می رفتم، از اتاقم که این سر راهرو بود تا به آشپزخانه راه طولانی را طی می کردم و اگر می خواستم به دستشویی که ته راهرو بود، بروم، حدود 10 دقیقه باید راه می رفتم.

شستن کهنه بچه مصیبت بزرگی بود، چون پمپرز به ما نمی دادند، آب هم نداشتیم تا کهنه بچه را بشویم . یک ظرف پلاستیکی کوچک میوه داشتم، مجبور بودم برای شستن بچه کمی آب در اتاقم نگه دارم و بچه را بالای ظرف میوه نگهدارم و او را بشویم. سپس ظرف را کنار اتاق می گذاشتم و یک سرپوش

قابلمه روی آن قرار می دادم تا بوی بدش در اتاق نیچد و باید همیشه مواظب بچه می بودم که به طرف این ظرف نرود. چون بهنام در آن موقع هفت ماهه بود و مثل یک بچه بزرگتر از سنش جنب و جوش داشت و چهار دست و پا راه می رفت.

من همیشه جلوی هر کس از زنان آنها را می گرفتم و از ناراحتی بچه صحبت می کردم و چند بار با مریم حاج خانیان که مسئولیت آنجا را داشت مراجعه کردم و درخواست جای مناسب و بودن در محلی که آب باشد را، کردم.

مریم حاج خانیان را از زمانی که در بغداد بودم می شناختم. بسیار مهربان بود ولی در آنجا به عنوان زندانبان در دستگاه عقیدتی رجوی، او و دیگران مثل حیوان هار در آمده بودند و هر آن ممکن بود مثل حیوان وحشی به آدم حمله کنند.

مریم حاج خانیان از اول بخاطر آشنایی قبلی با من رودربایستی گیر می کرد و فقط می گفت که نمی تواند جای مناسبی را در اختیار ما بگذارد. ولی پس از چندی یادش آمد که در نشست ها به آنها گفته شده بود که با جدانشدگان چگونه برخورد کنند. بنابراین شروع کرد به دادکشیدن و به من گفت: اگر نمی خواهی اینطرف باشی بیا به طرف ما (سازمان) تا ما جایت را عوض کنیم.

خلاصه روزگار به همین منوال می گذشت، تا یک روز بر اثر بوی بد و شدید اتاق از طرفی و نداشتن آب از طرف دیگر و در حالی که بچه ام در مدفوعش بود، شدیداً متاثر و عصبی شده بودم و علناً در حال رفتن با صدای بلند اعتراض می کردم و همه را از وضعیت بچه ام آگاه می کردم. تا اینکه مریم حاج خانیان از این سر و صدای های مداوم من به ستوه آمد و گفت: آب می خواهی ؟ با من بیا تا به تو یک آبی بدهم که کیف کنی. راه افتاد و به من گفت

که با او به اتاقی که اشاره کرد بروم. من با کالسکه بچه در حالی که بهنام نق می زد وارد شدم، یک مردی آنجا بود که به او " برادر رسول " می گفتند. این فرد مسئول بالای دس بود. سلامش کردم، جواب سلامم را به آرامی داد و به من گفت که بنشینم. مریم چهره عصبی داشت و گفت: برادر رسول این اسمش بتول ملکی است. روزگار همه ما را سیاه کرده و ما را به تنگ آورده، مرتب غر می زند و سر و صدا راه می اندازد. رسول با من به آرامی صحبت می کرد ولی بقیه ها می گفتند که رسول یکی از افراد رجوی است که وقتی به جان زندانی می افتد، او را زیر مشت و لگد لِه می کند ولی در اینجا با من خودش را آرام نشان می داد.

رسول برگشت به من نگاه کرد و گفت: جریان چیست؟ اینجا همه می دوند برای اینکه شما را نگه دارند. حالا چه می خواهید؟ گفتم: بین بچه چطوری ناراحتی می کند، برای اینکه بدنش کثیف شده و دارد می سوزد، من آب ندارم بچه را بشویم. چیز عجیبی که درخواست نکردم. به مریم می گویم که آنجا مناسب مادرهایی که دارای بچه شیرخواره هستند، نیست، بچه شیرخواره باید جایی باشد که دستشویی و آشپزخانه در دسترس باشد. مریم گفت: برادر رسول، این را که می بینی به آرامی با شما صحبت می کند، حيله می کند، گوش به حرف هایش نده، آنچنان بی چشم و رو است که نگو و نپرس. رسول در حالی که بلند شد و بآرامی به طرف بچه آمده بود، دسته کلیدی که در دستش بود، دید که بچه نق می زند، یکی از کلیدهایش را داخل دهانش کرد. من شوکه شدم. دستم را دراز کردم تا کلید را پس بزنم، او دستش را کشید و دوباره آن را تکرار کرد. گفتم: برادر رسول! بچه من تمیز شدن لازم دارد ، نیازی به کلید شما نیست، در ضمن

لطفاً کلید را در داخل دهان بچه نکنید چون میکروب دارد. رسول بی اعتنا به این درخواست من ، با بی ادبی دوباره کلید را داخل دهان بچه کرد. من بلند شدم به طرف بچه خم شدم و او مجبور شد دستش را بکشد و بعد سر جایش برگشت و گفت: چیزی که می گویم خوب گوش کن . ته راهرو به طرف شما یک اتاقی است که در حال حاضر فقط یک اتاق ساده می باشد ، شما مادرها تقاضای گچ و سیمان بکنید و ما برای شما وسائل دستشویی را می آوریم و شما آنجا را بنایی کنید و دستشویی بگذارید و بعد استفاده اش کنید!! با شنیدن این مطلب که به بنظرم رسید که دارد با من شوخی می کند با صدای بلند خندیدم. از خندیدن من مریم عصبانی تر شد و رسول هم جا خورد. مثل اینکه انتظار نداشت کسی از میان جدانشدگان به حرف غیر منطقی اش بخندد. گفت: تو فکر می کنی که شوخی می کنم؟ گفتم : امیدوارم خوب شنیده باشم، شما می گوید که دستشویی نصب کنیم ؟ گفت: آره مگر چه اشکالی دارد؟ گفتم: ولی ما که در طول زندگی مان بنایی یاد نگرفتیم و در ضمن به لحاظ فیزیکی توانایی اش را نداریم. مریم گفت: می بینی چقدر پر رو است؟ و چقدر با آدم چانه می زند؟ رسول گفت: تو فکر می کنی آدم همه چیز را می داند؟ خوب کم کم یاد می گیرد. گفتم این حرف های شما برایم معنی ندارد ، خواهشاً مشکل فعلی مرا که شستن بچه ام است حل کنید. گفت: خواهر مریم ، این را به همین دستشویی کناری راهنمایی کن تا بچه اش را بشوید. من راه افتادم ، مریم حاج خانیان با صدای تشر زدن و بی ادبانه گفت: اینجاست، برو بچه ات را اگر توانستی تمیز کن . و یک نگاهی به من کرد و رفت. من معنی این حرف " اگر توانستی " را نمی دانستم چیست؟ بچه را بردم دستشویی وقتی شیر آب را باز کردم، آب نداشت. با

سر و صدا بیرون آمدم. در راه مریم حاج خانیان را دیدم و گفتم: اینکه آب ندارد. گفت: به جهنم که ندارد. با صدای بلندتر گفتم: بالاخره مشکل من را حل می کنی یا نه؟ دید که صدای من از صدای خودش بلندتر است گفت: فعلاً برو توی آن دستشویی (دستشویی مربوط به بچه های خودشان) ، بچه را تمیز کن ولی نباید از آب گرم استفاده کنی! من رفتم بچه را حتی با آب گرم شستم.

تا آن زمان فکر می کردم که مسعود رجوی از اینگونه چیزها اطلاعی ندارد، بنابراین نامه ای به او نوشتم و وضعیت آنجا را برایش شرح دادم و گفتم که اینجا مناسب بچه شیرخواره نیست، چون آب در دسترس نداریم . پس از چند روز از مسئولین درخواست جواب نامه ام را کردم، گفتند: که نامه ات را دادیم ولی تصمیم از قبل گرفته شده و برادر ! گفته: که باید شما اینجا بمانید.

لازم به ذکر است که بقیه مادرها هیچگونه برخوردی با اینها نمی کردند چون هر کدام یک مشکلی داشتند، یکی مشکل بچه داشت چون بچه اش در پانسیون بود ، دیگری مشکل آوردن شوهرش را داشت بعضی ها هم بخاطر اینکه کتک کاری دیگران را به چشم دیده بودند، می ترسیدند. به هر حال، به نظر می رسید وضع من از همه آنها بهتر بود و جرائم سنگینی از جمله انتقاد به استراتژی جنگ مسلحانه ، طرز رهبری، مقیم بودن در عراق و غیره نبود ، گر چه هیچکدام از اینها را قبول نداشتم ولی چون راه حل مناسبی به نظرم نمی رسید مطرحش نمی کردم. جرمم! ندادن بچه به هنگام جنگ خلیج فارس به سازمان بود و در مدت جنگ خودم بچه ام را نگه داشته بودم. این یعنی اول اینکه یک نفر بیکار ایستاده است و توان خود را صرف دستورات آنها نمی

کند یعنی سرسپردگی ندارد، دوم اینکه یک دهن کجی به سازمان است، یعنی اینکه شما صلاحیت نگهداری بچه ام را ندارید. جرم های دیگر من ، عدم تطبیق پذیری ، انتقاد کردن به تشکیلات و مسئولین بود که زیاد برای آنها مشکل خطی بوجود نمی آورد و از این گذشته من در حال " تعیین تکلیف " از نظر آنها بودم، بنابراین با من کجدار و مریز برخورد می کردند. در حالی که من آن چند در صد ایمانی که داشتم کم کم داشتم از دست می دادم . خصوصاً وقتی فهمیدم که پشت این همه جریانات خود مسعود و سپس مریم رجوی قرار دارد و آنجا بود که تصمیمم را گرفتم و بقول معروف از نظر فکر و معنوی " بار سفرم را می بستم".

پس از تقریباً دو هفته مستقر شدن در دبس ، یک روز ما را صدا کردند و گفتند که: یک ساعت وقت دارید تا وسائلتان را جمع کنید، می خواهیم به طرف قرارگاه اشرف (در شهر خالص نزدیک بغداد) برویم. چون اینجا گروه " یکتی ها " در حال پیشروی هستند (یکتی به گروه میهنی کردستان عراق به رهبری جلال طالبانی گفته می شود) و مطمئناً اینجا را نیز به تصرف خودشان در خواهند آورد.

هر طور شده تمام وسائلم را به مدت یک ساعت جمع و جور کردم و نمی دانستم برای انتقال آن به طبقه پایین سپس داخل ماشین، بچه را به کسی بسپارم. چندین چیز کوچک را در حالی که بهنام در بغلم بود پایین بردم. عده زیادی از پسر های سرباز که قبلاً اسیر شده بودند و بعد به سازمان پیوسته بودند، در آنجا حضور داشتند. از آنها خواهش کردم کمک کنند.

دو نفر از آنها وسائلم را در حالی که ناراحت بودند و می گفتند چگونه ممکن است این همه وسائل با بچه را به یک زن بسپارند،

به طرف پایین بردند و یکی دیگر از آنها بهنام را در بغل گرفت، تعدادی دیگر در کنارش بودند. وقتی که بچه را بغل کرد انگار کسی دنیا را به آنها داده است چون سالها بود که نه رنگ بچه دیده بودند و نه با بچه ای تماس نوازشگرانه داشتند بنابراین خیلی به نوازش بهنام پرداختند و من هم به بردن وسایل به پایین به بقیه کمک می کردم.

تا اینکه یکی از مادران آنجا گفت: تو دیوانه شدی بچه ات را به دست ناآشنا دادی؟ سریع برو از آنها بگیر ، ممکن است دانسته یا ندانسته آسیبی به بچه وارد کنند. منم رفتم ضمن تشکر و قدردانی از آنها ، بچه را گرفتم ولی آنها در همان چند دقیقه گل از گل صورتشان شکفته بود و تازه از من تشکر می کردند. یکی از آنها گفت: خواهر از شما متشکریم که به ما اعتماد کردید و بچه را چند دقیقه به ما دادید ما خیلی خوشحال شدیم، چه بچه تپلی است؟

ولی دیدم یکی از آنها که انگار مسئولشان بود از کمک کردن به من اظهار ناراحتی می کرد و چیزهایی به آنها می گفت.

وسائلمان را در اتوبوس جا دادیم و خیلی از آنها را در یک ماشین دیگر گذاشتند. در اتوبوس که اندازه آن متوسط بود 14 کودک از 2 ماهه تا 10 ساله بودند، به اضافه 8 مادر و 2 زن بدون بچه و 2 سرباز قبلاً پیوسته و هم اکنون زندانی شده به اضافه راننده، حضور داشتند. اتوبوس حدود ساعت 11 صبح از دبس واقع در کرکوک به قصد قرارگاه اشرف در شهر خالص نزدیک بغداد، حرکت کرد. قبل از حرکت، یکی از سربازان دچار ناراحتی های روحی بود و نمی خواست داخل ماشین بنشیند، شایدم می ترسید. به نظر می رسید که قبلاً بدرفتاری شدیدی با او شده و کتک زیادی خورده بود و روحیه اش کاملاً متلاشی بود، با حالت بغض و گریه

می گفت من حالم خوب نیست، نیاز به استراحت دارم ولی یکی از زن های مجاهد که مسئول بود مرتب سرش داد می کشید تا اینکه رسول را صدا کردند. بغل دستی اش که او نیز یک سرباز بود، مرتب سعی می کرد او را آرام کند، رسول آمد و گفت: یا اینجا می مانی یا اگر پایین بیایی پذیرایی! خواهی شد. ترس سرتاپای آن پسر را فرا گرفته بود و به گریه افتاد. بغل دستی اش به رسول گفت: باشد اینجا می ماند. سعی می کنم که او را آرام کنم. سپس شروع کرد با او صحبت کردن که همینجا روی صندلی استراحت کن و او هم بناچار قبول کرد.

بعضی از مادرها به خیال اینکه به زودی در قرارگاه خواهند بود وسائل کافی برای خودشان و بچه برنداشته بودند ولی من چون دیگر اعتماد خودم را نسبت به سازمان صد در صد از دست داده بودم یک ساک پر از لباس بچه و یک دست لباس خودم به اضافه چند شیشه شیر و یک فلاسک آب جوش با خودم توی ماشین برده بودم.

همزمان با ما جدانشدگانی که در پایگاه "سردار" بودند نیز با رفتار بدتر از ما، به طرف قرارگاه در حرکت شدند.

ماشین ما دنبال ماشینهای نظامی آرام آرام حرکت می کرد. از دبس تا قرارگاه حدود سه ساعت و نیم فاصله است. ولی ما هر چه می رفتیم نمی رسیدیم. بعد از چهار یا پنج ساعت که ماشین های نظامی ایستاده بودند. کمی نان و خرما آوردند آنهم بسیار محدود بود و به اندازه افراد نبود. برای تقریباً چهار نفر بود. آب نداشتند. نمی دانم به چه دلیل برای بردن این همه افراد آب و آذوقه با خودشان حمل نکرده بودند. با توجه به اینکه آنچه در سازمان فراوان یافت می شد و بیشتر اوقات در سطل آشغال ریخته می شد مواد خوراکی و غذا بود. فقط بخاطر بچه ها مقدار

خیلی کمی آب آوردند یعنی می شد گفت که به اندازه 2 نفر بود و به آنها دادند. و کمی چایی آوردند که خودشان خوردند. ناله بچه ها از بی آبی و بی غذایی و خستگی مرتب شنیده می شد. مادرها شدیداً ناراحت و عصبی بودند ولی چیزی نمی توانستند بگویند. دختر فریده خلیفه که یکساله و نیم داشت، مرتب آب می خواست و مادرش از ناله بچه اش حسابی کلافه شده بود. از من خواهش کرد به او آب بدهم. گفتم: من آب گرم دارم. گفت: کمی از آب گرم را داخل شیشه شیر بکن و به من بده و من آن را کم کم فوت کنم تا سرد شود، من چند بار اینکار را کردم. ولی تشنگی بچه برطرف نمی شد.

وقتی که به قرارگاه رسیدیم دیگر شب شده بود و نزدیک به 12 شب بود، وقتی که کمی جلو رفتیم به یک میدان داخل قرارگاه رسیدیم. وسط میدان انبوهی از وسائل خانواده ها ریخته شده بود. یکی از مادرها که دو دختر کوچک داشت گفت: نگهدارید، نگهدارید! این وسائل من است که اینجا ریختند و راننده هم نگهداشت و او با دو بچه اش پیاده شد و در حال جمع آوری وسائلش شد.

ما به راهنمان ادامه دادیم. بعد تعریف می کرد که آنقدر آنجا مانده تا یک ماشین پیدا شده و او را با وسائلش سوار کرده است. وقتی که به مقصد یعنی " زندان دانشکده " رسیدیم ساعت 12 شب بود. یعنی سه ساعت و نیم را 12 الی 13 ساعت طی کردیم.

ورود به زندان " دانشکده " در قرارگاه اشرف

محلّی که وارد شدیم " دانشکده " نام داشت. ما را در یک سالن بسیار بزرگی هدایت کردند وقتی که وارد شدیم یک قسمت کوچکی موکت داشت و قسمت وسیعی موکت نداشت و تاریک

بود. وسط سالن یک قابلمه بسیار بزرگی بود ماکارونی پخته شده و سرد در آن قرار داشت. رشته های ماکارونی مثل طناب کلفت بود و یک فانوس آوردند. چند نفر رفتند کمی موکت آوردند، بالاخره یک چراغ عشتار آوردند گفتند که ماکارونی را روی آن بگذارید و گرم کنید و بعد بخورید! لازم به یادآوری است که ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود و حتی برای خوردن همان غذای بی مقدار هم بشقاب و غیره وجود نداشت. لابد منظورشان این بود که می بایست تا صبح فردا منتظر باشیم تا غذا گرم شود آنگاه نهار و شام روز قبل و صبحانه روز بعد را یکجا توسط ماکارونی صرف کنیم.

هر کداممان یک گوشه ای را انتخاب کردیم و جای بچه ها را انداختیم و گفتیم که غذا نمی خوریم. فقط بعضی مادرها که بچه های بزرگ داشتند، دقیقاً یادمان نمانده که ماکارونی را چگونه به بچه هایشان دادند، و بعضی از بزرگترها نیز از شدت گرسنگی ماکارونی سرد را تند تند می خوردند ولی من و چند نفر دیگر با وجود اینکه نهار و شام نخورده بودیم، ولی از خوردن صرف نظر کردیم.

زندان دانشکده شامل چند ساختمان مجزا نیز بوده است. از این جهت به آن دانشکده می گویند که قبلاً افراد مسعود رجوی توسط افسران عراقی در همین محل آموزش نظامی می دیدند. خدای نکرده فکر نشود که در سازمان دانشگاه و دانشکده و جای تحصیل و فراگیری علم وجود داشته، نه خیر. علمشان فقط فراگیری وسائل نظامی و تکرار طوطی وار آنها بوده است.

در زندان دانشکده، دستشویی در اختیار ما نبود. فقط دستشویی عمومی بود که می بایست هر بار راه طولانی و دور زدن ساختمان را بپیماییم. یک سطل ماست! دادند تا هر مادری کهنه

مصرف شده کثیف را در داخل سطل ریخته و به کناری از سالن قرار دهد تا وقتی که هر چند روز به چند روز به آب دسترسی پیدا کردیم آنها را بشوییم.

بچه هایی که بزرگتر بودند مادرهایشان با زحمت آنها را برای دستشویی به آنطرف سالن که خیلی دور بود، می بردند و بسیار سخت و ناراحت کننده بود. در سالن بوی متعفن شدیدی پیچیده شده بود و هر که وارد میشد بینی اش را می گرفت، هیچ زن بدون بچه ای حاضر نبود در این سالن زندگی کند. فقط ما مادرها مجبور بودیم این وضع را تحمل کنیم.

پس از چند روز من کاملاً حوصله ام سر رفته بود، چند بار به طرف اتاق کار الهه که مسئول آنجا بود رفتم ولی محافظین آنجا به من راه ندادند. در حالی که بهنام در بغلم بود شروع کردم با صدای بلند اعتراض کردن، که یکی از محافظین که نامش کبری بود اسلحه اش را به طرف من گرفت و گفت از اینجا برو. برگشتم به اسلحه اش نگاه کردم و گفتم: بجای این کارت برو به الهه بگو من می خواهم با او صحبت کنم. کمی با غضب نگاهم کرد ولی من همچنان سرچایم ایستادم تا اینکه به طرف اتاق الهه رفتم. بعد بیرون آمد و گفت: خواهر الهه می گوید امشب برادر حبیب (محسن " ابوالقاسم" رضایی، مسئول زندانهای رجوی) می آید با او صحبت کن. من هم گفتم باشد.

شب شد گفتند همه شما در سالن غذاخوری جمع شوید برادر حبیب می آید. موضوع مهمی را می خواهد بگوید. لازم به ذکر است که در اینجا دو جور زندانی را مجزا کرده بودند، آنهایی که در خواست رفتن از سازمان را نوشته بودند و لباس فرم نظامی را بیرون آورده بودند، یک طرف بودند و به آنها "بریده" یا "کوفی" می گفتند. (کوفی یعنی پشت کنندگان به رجوی

همچون کوفیان منتسب به شهر کرفه در عراق که به امام حسین پشت کرده بودند).

و ما این طرف بودیم و لباس فرم هنوز داشتیم و هنوز بطور کتبی و یقین درخواست خروج نداده بودیم، سازمان به اینگونه افراد نظر مثبت تری داشت و فکر می کرد شاید بشود که اینها را دوباره برگرداند.

آن شب همه در سالن غذاخوری جمع شدیم. من با تعدادی از مادران جلو نشستیم، بهنام تو بغلم بود و تعدادی از کودکان نیز آنجا پیش مادرانشان حضور داشتند.

محسن رضایی (حبیب) وارد شد همراه با حدود بیست نفر از محافظین همچون میرغضب.

صورت محسن رضایی مثل آتش سرخ بود، سفیدی چشمهایش یکپارچه مثل خون قرمز بود. با غضب همه را نگاه می کرد درست روبروی من در دو قدمی ایستاده بود. سالن در سکوتی مرگبار فرو رفته بود. همه وحشت زده سر جایشان میخ شده بودند. هیچکس حرف نمی زد. من تعجب می کردم و با خودم می گفتم مگر ما چه کردیم که اینها که پاره تنمان! بودند اینگونه با ما رفتار می کنند پس دشمن (افراد خمینی) چه کار خواهد کرد؟ بنابراین حق خودم دانستم که صحبت هایی که قرار بود، با الهه بکنم به محسن رضایی بگویم.

گفتم: برادر حبیب! برگشت آنچنان نگاهم کرد خانمی که پیشم نشسته بود خودش را پشتم جا داد، من با حالت خونسردی گفتم: امروز می خواستم با خواهر الهه صحبت کنم. گفت که شما امشب می آید بنابراین به شما حرفم را بزنم. با تشر گفت: بگو. گفتم: من چرا اینجا هستم؟ گفت: من چه می دانم؟ گفتم: تکلیفم را روشن کنید. همسرم را خبر کنید می خواهم او

را بینم . گفت: خوب برو بین! گفتم: چگونه؟ گفت هر طور که می خواهی . گفتم: متوجه نمی شوم. گفت: مگر اینجا به تو بد می گذرد؟! گفتم: بد می گذرد؟ آب نداریم. هر چیزی که متناسب با نگهداری بچه باشد، نیست. گفت: حالا موقع جنگ است. (در آن زمان سازمان عملیاتی راه انداخته بود بنام عملیات "مروارید" که ادعا می کرد با پاسدارهای خمینی که به طرف عراق سرازیر شدند، می جنگد، در صورتی که واقعیت این بود که بعد از جنگ خلیج فارس که در آن آمریکا و متحدانش پس از جنگ سختی که با صدام حسین کرده بودند و باعث باز پس گرفتن و آزاد کردن کشور کویت را شده بودند و ارتش صدام بسیار ضعیف شده بود، در این اثنا کردها و شیعیان با صدام در حال جنگ بودند که صدام حسین به رجوی و مجاهدین خلق دستور حمله به کردها و شیعیان را داده بود و در این نبرد رجوی به کردکشی و قتل عام آنها و شیعیان دست زد. و باعث ابقاء صدام حسین گردید). گفتم: باشد، من می خواهم به من بطور روشن بگویند که چرا اینجا توی جمع جداشده ها هستم و بالأخره نهایتاً چه باید بکنم؟ گفت: خواهران ما نهایت رفتار خوب را با شما دارند تو چه می گویی و چه می خواهی؟ گفتم: رفتار خوب؟ به هنگام خارج شدن از قرارگاه و رفتن به دبس چند نفری به من حمله کردند و تمام وسائل فردی بچه را برداشتند و ... محسن رضایی مثل اینکه دچار شوک الکتریکی با ولتاژ بسیار قوی شده بود با صدای هر چه بلندتر گفت: حمله کردند؟ در حالی که دستش را به صورت دست پشتی زدن به طرفم گرفته بود، گفت: می زدمت دهند را خورد می کردم اگر این لباس (لباس فرم نظامی) تنت نبود. مگر مجاهد هم حمله میکند؟ جناب رضایی فراموش کرده بود و یا نمی دانست که تهدید به کتک زدن هم نوعی حمله

کردن است. محسن رضایی ادامه داد، این کیه، (اشاره به من)،
مژده گفت: بتول ملکی. محسن رضایی گفت: لباست را در بیار.
تو لایق این لباس نیستی، نمی دانستم چه بگویم و همچنین
می ترسیدم بچه را بزور از من جدا کنند و مرا زیر مشت و لگد
بگیرند، فقط گفتم باشد، ولی بالآخره تکلیف من چه میشود؟ به
مژده گفت: کار این را پیگیری کن.

در همین لحظات بود که یک خانم جداشده که یک زن جوانی بود
و بچه اش در آلمان بسر می برد گفت: برادر حبیب من می
خواهم چیزی بگویم. حبیب گفت: تو دیگر چه می خواهی؟ گفت:
یا بچه ام را بیاورید یا من را پیشش ببرید. حبیب گفت: تو غلط
کردی بچه ات را دادی . آن خانم گفت: سازمان به ما گفت که
بعد از جنگ بچه ها را می آوریم. حبیب در حالی که سرش داد
می کشید گفت: خفه شو بنشین.

یکی دو نفر دیگر از آقایون پشت سر ما اعتراض کردند که با داد و
فریاد محسن رضایی و محافظین او روبرو شدند و تهدید به کتک
کاری شدند.

محسن رضایی برگشت به من گفت: من برای منظوری اینجا
آمده بودم، تو خرابش کردی. من با حالت رضایت در حالی که
چهره ام شاداب بنظر میرسید، از اینکه توانسته بودم بساطشان
را به هم بزنم، توی چشم های او بی مهابا به مدت زیادی نگاه
می کردم. محسن رضایی گفت: برای این آمده بودم که بگویم
برادران و خواهران ما در جنگ بی امان با پاسداران رژیم
هستند، برادر (منظورش رجوی بود) گفته: هر که توانی دارد
بباید به کمک ما و حالا هر که فکر می کند رزمنده است نباید در
جبهه جنگ به ما کمک کند و در سالن بماند و هر که رزمندگی
یادش رفته و می خواهد دنبال زندگیش برود از اینجا بیرون برود.

من در حالی که یک لیوان در دستم بود بلند شدم با غرور به مجلسن رضایی نگاه کردم، سرم را بالا گرفتم، با ژست تمام لیوان را روی میز گذاشتم و لیوان به زمین افتاد و صدای بسیار بلندی داد و از کنار محسن رضایی در حال عبور کردن با حالت کمی خنده ، بصورتی که آنها بشنوند، گفتم: من رزمنده نیستم و همراه دو ، سه نفر دیگر بیرون رفتم و پشت سرمان همه خارج شدند.

رجوی آنقدر بی شرم بود که حتی کسانی که قصد خروج داشتند و انواع فشارها را تحمل کرده بودند باز هم با وقاحت می گفت بیا بجنگ، جنگ با پاسدار ؟ البته این یک بهانه بود.

چقدر خوشحال بودم از اینکه این بساط را بر هم زده بودم. دلیل خشن بودن محسن رضایی به هنگام ورود به سالن غذاخوری، این بود که ابتدا پیش افراد جداشده دیگر یعنی "کوفی ها" ! رفته بود و از آنها همین تقاضا را کرده بود که آقای بنام فرهنگ که زنش زهره زمانی نام داشت و در جنگ عملیات فروغ جاویدان کشته شده بود و دو بچه یکی شش ساله بنام حنیف و دیگری پنج ساله بنام موسی داشت و خودش نگهداری می کرد، لب به اعتراض گشوده بود و افراد محسن رضایی جلوی چشم بچه هایش او را کتک زده بودند و دیگران تعریف می کردند که بچه ها جیغ می کشیدند.

و همچنین به خانم های جداشده در قسمت کوفی نشینان! فحش های ناموسی داده بودند.

وقتی که وارد سالن محل استقرارمان شدیم و بچه را سرچایش بردم، مژده را دم درب دیدم با صدای بلند صدایش کردم و گفتم: مژده فردا برایم یک دست لباس خوب و سایز ۱۰ بیاور که می خواهم اینها را (اشاره به لباس فرم) در بیاورم، همه داشتند ما

را نگاه می کردند . گفتم: سایز ۱ باشد ها وگرنه درست نمی شود. مزده یک کم نگاهم کرد، شاید وجود من او را بیاد دخترش پریسا که در زمان مجردی در آموزشگاه گاهی اوقات از روی دلسوزی ، از او نگهداری می کردم و دوستش داشتم، انداخته باشد یا شاید در حال نقشه کشیدن بوده است، نگاهش آرام بود و به آرامی گفت: باشد. وقتی رفت همه زدند زیر خنده.

فردای آن روز که بهنام را خوابانده بودم و به حیاط رفته بودم یکی از زنان مجاهدی که فکر می کنم اسمش سیما باشد (همسر کاک "برادر" حسام)، این زوج که دارای یک پسر بودند را از زمانی که در کردستان عراق بودم، می شناختم. کاک حسام یکی از فرماندهان بوده است. به هر حال، سیما که در گوشه دنجی مخفی شده بود جلویم ظاهر شد و به حالت مخفی بطوری که کسی نفهمد آهسته گفت: لباس اندازه تنت می خواهی؟ با من بیا. من دیدم بسیار دزدانه مرا می خواهد با خودش ببرد، با خودم گفتم کاسه ای زیر نیم کاسه است، چرا در میان جمع نیامده و صدایم نکرده است؟ گفتم: ببین، اگر لباس داری بیا توی سالن. همچنان آهسته گفت: آخر آنجا نمی توانی لباس را اندازه کنی. گفتم: یک جوری حلتش می کنم و راه افتادم. صدایم زد، با تحکم گفت: بیا. هر چه بیشتر می گفت ، بیا من بیشتر از او دور می شدم و به سرعت به طرف سالن می رفتم و جوابش را ندادم و حتی سرم را هم برنگرداندم. در این بین یک زن جداشده که ما را دیده بود به من گفت بسیار کار خوب کردی که با او نرفتی و وقتی بی اعتنایی اش کردی و سر برنگرداندی فکر کردم الان به تو حمله می کند، بسیار کار شجاعانه ای بود، احتمالاً اینها می خواستند حسابت را بابت دیشب (صحبت با محسن رضایی) برسند.

لازم به یادآوری است که وسائل ما که در دبس در ماشین گذاشته بودیم در دانشکده به ما نمی دادند و می گفتند وسائلتان فعلاً گم شده، باید بگردیم ببینیم کجاست. خیلی از مادرها لباس به اندازه کافی برای بچه ها و خودشان نداشتند و در مضیقه بودند. ولی من یک دست لباس برای خودم و به اندازه کافی برای بهنام داشتم و گاهی اوقات لباس بهنام را به بچه های دیگر می دادم که بعد از رفتن از دانشکده این وسائل را به ما برگرداندند.

به هنگام خروج از دبس، همانطور که گفته بودم کسانی که در پایگاه "سردار" بسر می بردند، به عنوان کوفی و بریده گفته می شد، آنها را نیز سوار ماشین کردند و البته با فشار و تحقیر شدیدتری. وسط راه ماشین آنها تصادف کرد و عده ای زخمی شدند، تا مدتها زخمی ها را به بیمارستان منتقل نمی کردند بعد که به امداد (بهداری مجاهدین) منتقل کردند، تا مدتها از مداوای آنها سرپیچی می کردند که متأسفانه یکی از آنها فوت کرد و من اسمش را نمی دانم و او را برای رد گم کردن در میان کشته های سازمان به عنوان " شهید" خودشان دفن کردند.

فردای آن روز مزده را دیدم و گفتم: خوب، چه شده این لباسهای قشنگ شما؟ گفت: ما هر چه که گشتیم سایز اندازه تو را پیدا نکردیم بعد وقتی که وسائلت را تحویل گرفتی می توانی لباست را عوض کنی.

یک روز که هوا بسیار آفتابی بود و از پنجره ها آفتاب به سالن می زد، دو - سه مادر گفتند حالا که آفتابی است و آب داریم بچه های کوچک را در همینجا بشوئیم. گفتم: سرما می خورند چون فضا که سرد است، گفتند: تند می شوئیم و چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد. بنابراین بچه های کوچک مثل بچه دو ماهه

فهیمة کربلاپی که قارچ هم گرفته بود و بهنام و یک بچه دیگر را در یک سطلی! در مدت 5 - 7 دقیقه شستیم و بقیه بچه ها را داخل یک تشت با سرعت زیاد جلوی پنجره حمام کردند. به ما نیز گفته شده بود که شما نیز هر کدام بروید و دوش بگیرید و هر کس ماکزیموم بیست دقیقه وقت دارد.

ما هم این کار را کردیم و در وسط حمام کردنمان آب مرتب گرم و سرد می شد. تا این روز سیزده روز از ماندنمان در زندان دانشکده گذشته بود و مدتها بود که حمام نکرده بودیم.

وضع به همین منوال می گذشت. بدرفتاری با افراد قسمت پسر ها (مردانه) و قسمت دخترها (قسمت زنها) به عنوان کوفی تحقیر و توهین و بی آبی و با تحمل بوی متعفن سالن استقرار و نبودن وسائل فردی خودمان و بچه، همه ما را عصبی کرده بود.

یک روز بچه های قمر که سه پسر بودند با بچه های دیگر با سنگ های کوچک در سالن شروع به بازی کردند. بعد وقتی که بازی آنها تمام شد و بیرون رفتند، بهنام بیدار شد و من هم بهش اجازه دادم کمی چهار دست و پا اطاف را سیر و سیاحت کند. ولی ناگهان دیدم که در حال خفه شدن است وقتی که بالای سرش رسیدم دیدم چیزی را قورت داده و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن، یکی از مادران (همسر دکتر نوید که با دختر کوچکش آنجا بود) گفت: بچه ات چیزی را داخل دهانش کرده فکر می کنم سنگ باشد که بچه ها داشتند با آن بازی می کردند. بهنام گریه اش یک لحظه قطع نمیشد و صدایش لحظه به لحظه بیشتر میشد و به خودش می پیچید، بچه را بغل کردم بیرون رفتم و از مزده خواستم که ما را پیش دکتر ببرد. پس از این دست و آن دست کردن، بالاخره بعد از چند ساعت که بچه حسابی دردش را کشیده بود ما را پیش دکتر بردند. وقتی که

بهنام را روی تخت گذاشتم ساکت بود، دکتر گفت: چه بچه تپلی داری، و شروع کرد با او حرف زدن که بهنام لبخند می زد. دکتر گفت: مثل اینکه آن وقتی که خیلی گریه می کرد بخاطر وجود سنگ ناراحتی معده گرفته بود ولی حالا احتمالاً سنگ از معده اش خارج شده و او درد را احساس نمی کند بنابراین جای نگرانی نیست، سنگ از بدنش خارج خواهد شد. بیست روز از اقامت ما در دانشکده گذشته بود که گفتند باید به جای دیگر منتقل شوید. بنابراین ما را به قسمت اسکان (همانجایی که زمانی خانه و خانواده در سازمان وجود داشت، متاهل ها هر از گاهی یک شب را در آنجا بسر می بردند و آن به قسمت های مختلف تقسیم بندی شده بود مثل اسکان A, B, H... ..) ما را به قسمت " اسکان E " منتقل کردند.

ورود به زندان اسکان E در قرارگاه اشرف

این قسمت از مجموعه 6 ساختمان که 3 به 3 روبروی هم قرار داشت و از وسط آنها خیابان اصلی رد میشد، تشکیل شده بود. اطراف آن خاکریزی شده بود و دو طرف این قسمت یک نفر مسلح قرار داشت. هر ساختمان دارای سه اتاق برای سه خانواده و یک اتاق برای بازی بچه ها و یک هال و دستشویی و آشپزخانه عمومی بود.

در یک ساختمان، من و قمر و فهیمه کربلایی که دو بچه کوچک (امین و امیر) را نگهداری می کرد و پسر بزرگش ابودر که 12 سال داشت در پانسیون در بغداد نگهداری میشد و این بچه از بسکه به او گفته بودند ماردت بریده، بسیار عصبی و ناراحت شده بود که بعدها ابودر را نیز آنها گرفت. پدر این بچه ها در سازمان ماندگار شده بود و شوهر فهیمه او را طبق دستور رجوی ها طلاق

داده بود و در صورتی که ابوذر در ایران متولد شده بود یعنی این زن و شوهر در ایران ازدواج کرده بودند. اتاق دیگر به یک خانم شمالی به همراه دو بچه اش سپرده شده بود که شوهر او نیز در سازمان ماندگار شده بود و او را طلاق داده بود. شوهر من و قمر در بلا تکلیفی بسر می بردند. که بعداً شوهر قمر نیز به او پیوست.

در اسکان E هر روز افراد مزده را می دیدند و از نتیجه رفتن خود جویا می شدند و همیشه جواب یا این بود که نمی دانم یا با توهین و تحقیر روبرو می شدند که اگر در این مورد جر و بحث می کردند آنها را در اتاقی می بردند چند نفری یا با فحش تهدیدش می کردند یا اینکه کتکش می زدند.

در ساختمانی که بودم قمر که یک ترک مشهدی و کاملاً بی سواد بود، سر دسته و فرمانده ما شده بود، همه باید سر سفره با هم می نشستیم و او غذا می کشید و با هم بلند می شدیم، به امر او به هر کسی که هر دستوری می داد می بایست! اجرا می کردیم همچون مادر شوهر به عروسش. فهیمه که از دست دو تا بچه اش خسته شده بود و دیگر حوصله هیچ جر و بحثی را نداشت، هر چه قمر می گفت، قبول می کرد. خانم شمالی نیز از بس نگران آمدن یا نیامدن شوهرش بود و اصولاً آدم توداری بود با قمر که یک زن پر حرف و شارلاتانی بود، در نمی افتاد. ولی من که از سازمان و از هیچکس دیگر حرف شنوی بره وار را نداشتم و اصولاً به کسی حق هم نمی دادم که موقع غذا خوردن و زندگی روزمره را برایم تعیین کند چه برسد به یک زن بی سواد و امی که به من امر و نهی کند. بنابراین از همان روز اول گفتم: شما غذایتان را بخورید هر موقع که کارم تمام شد خودم به تنهایی می خورم. ولی قمر بدجوری به من پيله کرده بود و آن دو تای دیگر را

تحریک می کرد که هیچگونه کمکی در مواقع ضروری به من نکنند. حتی خانم شمالی که آب گرم کرده بود و اضافی داشت به من گفت: آب گرم من زیاد است بیا بهنام را حمام کن ولی قمر مانع شده بود.

یک روز که از ساختمان بیرون می رفتم یکی شان از من پرسید کجا می روی؟ گفتم چند تا آب نبات چوبی دارم، بچه ام کوچک است نمی تواند استفاده کند می خواهم به بچه فریده خلیفه بدهم. من این حرف را بدون منظور گفته بودم چون آنجا بچه ای ندیده بودم ولی قمر بعد از آن تا مدتها با من دشمنی آشکار داشت بدون اینکه من بفهمم دلیلش چیست تا اینکه گفت: تو عمداً آب نبات چوبی را به بچه فریده دادی برای اینکه به بچه من نمی خواستی بدهی. گفتم: تو هر طور که می خواهی فکر کن ولی منظورم این نبود. روابط و مناسبات افراد که برای مبارزه وارد سازمان شده بودند آنقدر بر اثر فشارها و برخوردهای غیر دمکراتیک و حتی با فحاشی و برخوردهای فیزیکی سازمان به افراد، خراب شده بود، وقتی که حتی از سازمان اعلام کناره گیری کردند نیز در اعمال و کردارشان بخوبی و بطور آشکار نمایان بود. بنابراین بخاطر رفتار و اذیت های قمر، از ستاره زن مجاهدی که بعد از مژده مسئولیت آنجا را داشت خواستم خانه ام را عوض کند. گفت: ما هیچ جایی نداریم جز خانه روربرویی که زهره معماری (یا معیاری) با پسرش مسعود هست. گفتم: مگر چه اشکالی دارد؟ گفت: حال زهره نا بسامان است یعنی کمی قاطی دارد، کسی هم اتاقی اش نمی شود. گفتم: آیا آسیبی به لحاظ فیزیکی به من و بچه می رساند؟ گفت: نه ، دیوانه که نیست. گفتم: اشکال ندارد به آنجا می روم.

وسائلم را جمع کردم و به آنجا انتقال دادم. زهره مرا نگاه می کرد. با روی خوش به او سلام کردم. لبخند زد و جواب سلامم را داد با او به گرمی احوالپرسی و سپس صحبت کردم. نگاهم می کرد. گفت: مدتهاست کسی با من حرفی نمی زند. به من می گویند دیوانه. گفتم: ولی من می بینم تو هیچ فرقی با من نداری. بعد گفت: بتول، آیا بهتر نیست این دستشویی را من استفاده کنم و آن یکی را تو و به دستشویی همدیگر تردد نداشته باشیم؟ چون من از کهنه بچه بدم می آید. لازم به ذکر است که دستشویی اش آنقدر کثیف بود که در دلم به این حرفش خنده ام گرفته بود. گفتم: چه اشکالی دارد؟ هر طور تو خواهی. گفت: تو چقدر آرام هستی. مثل بقیه جیغ و داد نمی کنی و جواب تند نمی دهی. گفتم: من می دانم سر چه کسی داد بکشم. با پسرش مسعود که حدود پنج سال داشت کمی صحبت کردم. بچه انگار حرف زدن بلد نبود، یک رفتار ویژه ای مثل چسبیدن مداوم به مادرش را داشت.

مدتی آنجا ماندم، هر که مرا که می دید می گفت: با زهره چی کار می کنی؟ آیا رفتارش خوب است؟ می گفتم: رفتارش از افراد آن خانه (اشاره به قمر) بهتر است و اصلاً دیوانه هم نیست فقط کمی بی حوصله و خسته و عصبی است همین.

زهره داستان غم انگیزی داشت. یک شب در اتاقم بهنام را از من گرفت، بغل کرد و نازش داد و روی پاهایش او را خواباند، به او خیره شدم، احساس خوبی نسبت به او داشتم. گفت: تو چقدر قشنگ نگاهم می کنی؟ گفتم: چرا به تو می گویند دیوانه؟ تو که دیوانه نیستی. گفت: آن پسر بچه ای که دیدی اسمش سعید است در ساختمان آنطرفی با پدرش زندگی می کند، یادت می آید؟ گفتم: آره. گفت: پسر من است! گفتم قبلاً شنیدم. چرا شما جدا

هستید؟ اگر هم جدا هستید چرا دو تا بچه پیش هم نیستند؟
گفت: من و شوهرم با هم ناسازگاری داشتیم، سازمان می
خواست طلاقمان بدهد، گفتم شما باعث و بانی این جدایی
هستید، همانطور که در جامعه ازدواج کردم، وقتی که از اینجا
بیرون رفتم در جامعه طلاق خواهم گرفت چون من نه ازدواج و نه
طلاق شما را قبول ندارم. بنابراین شوهرم از سازمان درخواست
پسر بزرگترم که حدود 7 سال دارد، کرد و من دیدم مسعود کوچک
است قبول کردم که او را نگهدارم و سعید هم پیش پدرش برود.
گفتم: ولی چرا به تو می گویند دیوانه؟ گفت: سازمان بچه هایم
را از من جدا کرده بود. در اتاقی در یکی از ساختمانهای اسکان
زندانی کرده و درب را از پشت قفل کرده بود. در آن حوالی کسی
نبود، من جیغ می کشیدم بچه هایم را صدا می کردم بخصوص
مسعود که کوچکتر بود دلم بحالش می سوخت. این پنجره کوچک
را می بینی؟ فکر می کنی تو بتوانی از آن عبور کنی؟ گفتم: به
هیچ وجه . گفت: این قیافه ام را می بینی ، بیشتر از تو هست.
گفتم: آره . گفت: آنقدر ترسیده و وحشتزده بودم که نفهمیدم
چگونه از این پنجره کوچک خودم را به بیرون ساختمان پرت کردم.
و من مدتی به این پنجره نگاه کردم فکر می کنم فقط یک بچه 10-
12 ساله بتواند خودش را از آن عبور دهدنه زهره که قیافه
تقریباً چاق و بزرگی داشت. گفتم: تو توی ایران چکار می کردی؟
اصلاً کجایی هستی؟ گفت: من اهل مشهد هستم. معلم بودم!
همسرم جلوتر آمد و مسعود 9 ماهه بود که من تصمیم گرفتم به
شوهرم بپیوندم، با دو بچه کوچک، خودم را به پاکستان رساندم،
قاچاقچی پولم را گرفت و مرا ول کرد. خودم را به یک خانواده
ایرانی رساندم از آنها کمک خواستم او بمن پیشنهاد دادن پول
کرد و گفت پاسپورتت را به من بفروش. من ترسیدم، فکر کردم اگر

قبول کنم ممکن است نه پول بدهد و نه پاسپورت و یک بلایی هم سر من بیاورد. قبول نکردم ولی ازش خواهش کردم که پایگاه مجاهدین را پیدا کند. به هر حال خودم را به پایگاه مجاهدین رساندم و آخرم این شد که می بینی. با گفتن این حرف ، گفتم: در یکی از پایگاه های مجاهدین در پاکستان من خانمی را دیده بودم که شبیه تو بود و یک بچه کوچک پیشش بود چون چند دقیقه بیشتر ندیدم ولی فکر می کنم تو بودی. گفت: شاید، چون افراد زیادی در آن پایگاه تردد داشتند. همچنین زهره گفت که : چون در مراحل مختلف در سازمان بر اثر برخوردهای شدید سازمان از طرفی و رفتار ناهنجار شوهرش از طرفی دیگر، ناراحت میشده و جیغ و داد راه می انداخته و شلوغ می کرده است به همین دلیل به او می گویند دیوانه.

وقتی که مسعود می خواست با سعید بازی کند، می رفت پیشش و می گفت: سعید به بابات! بگو که بیایی با هم بازی کنیم. وقتی که سعید چیزی از مسعود می خواست می گفت:

مسعود آیا مامانت! اجازه داشتن چنین چیزی را می دهد؟

سعید با مامان مسعود قهر بود و مسعود با بابای سعید! عجب مصیبتی و آشفته بازاری درست شده بود توسط ایدئولوژی ناب اسلامی و توحیدی مجاهدین خلق!

زهره و خانواده اش در قسمت های دیگر با ما بودند. آنطور که بعد ها شنیدم آنها توانستند ابتدا به ترکیه سپس به فنلاند بروند و کار زهره به بیمارستان روانی کشیده شده است که هم اکنون نیز از او اطلاعی ندارم.

روزها به همین منوال در قسمت اسکان E می گذشت. همه ناراضی و غمگین، همه نگران آینده بودند. من نامه ای در دبس برای شوهرم نوشته بودم و در آن نامه گفته بودم که ما برای

نجات مردم آمده بودیم و به کسانی مثل مسعود رجوی اعتماد کرده بودیم ولی رفتار اینها بی شباهت به رفتار افراد خمینی و پاسدارها نیست، ما راه را عوضی انتخاب کردیم. در این نامه همه جزئیات را برای او نوشته بودم.

یک روز دیدم همسر در اسکان E با لباس فرم نظامی و اسلحه کلاشینکوف پیشم آمد. او در پایگاه جلالزاده (پایگاه سیاسی سازمان) در بغداد بود. در بغداد دولت صدام حسین اجازه نمی داد که مجاهدین لباس فرم نظامی به تن کنند، چون می گفت: مردم آنها را با ارتشیان اشتباهی می گیرند ولی برای دخترها اشکالی نداشت چون زنان عراقی لباس نظامی به تن نمی کردند!

بنابراین آمدن همسر با لباس نظامی، مرا به تعجب واداشت و همچنین به آنها حتی کلت نمیدادند چه برسد به اسلحه کلاشینکوف.

وقتی که آمد گفت: نامه ات به دستم رسید، آیا تو واقعاً می خواهی بیرون بروی؟ گفتم: خدا را شکر که این موقعیت نصیب شد، همه اینها را می شناختم جز چهره مسعود رجوی برایم در ابهام بود و حالا چون فهمیدم که تمام این رفتار زشت و ناهنجار مستقیماً از طرف اوست بنابراین از این بساط بیرون می روم ولی بدان بدون بچه ام حتی یک قدم جایی نخواهم رفت، اگر می خواهی بیا و اگر نمی خواهی تنها بمان. هر جا باشم بچه با من خواهد بود.

ساکش را نگاه کردم، نامه ام آنجا بود ولی رویش چسب قهوه ای رنگ زده شده بود، گفتم: آیا این چسب را تو زدی؟ گفت: نه ، وقتی که به من دادند همینطوری بود. گفتم: می دانی من این چسب را زده ام، دیدی؟ حتی به نامه خصوصی آدم هم دستبرد

می زند و هیچ حرمتی برای هیچکس قائل نیستند. ولی برایم چه فرقی می کند که خوانده باشند یا نه . من که دیگر به آنها اعتقاد و اعتمادی ندارم. گفت: رحمان (عباس داوری) می گوید اگر بتول بیاید و تعهد بدهد ما حاضریم او را نگهداریم. گفتم تعهد؟ و با حالت تمسخر خندیدم. گفتم آن وقت که چند درصدی آنها را قبول داشتم هیچ چیزی را امضا نکردم ولی حالا که به این نقطه بی اعتمادی مطلق رسیدم و قصد خروج را دارم تعهد بدهم ؟ تعهد بدهم که چه بشود؟ که مرا برده خودشان بکنند و مثل اسیر به اینطرف و آنطرف بکشانند؟ نخیر، به رحمان بگو میروم تا دنیای جدیدتری برای خودم و بچه ام پیدا کنم هر چقدر که بهایش باشد آن را خواهم پرداخت.

گفت: تو چرا به حبیب (محسن رضایی) گفتی که : نفرات شما مثل مغول به من حمله کردند؟ گفتم من فقط گفتم به من حمله کردند، اگر می خواهی برو از همه سؤال کن. من از چند نفر سؤال کرده بودم که آیا کلمه مغول از دهنم در آمده بود همه آنها گفتند نه .

به این جهت به شوهرم اینگونه رسانده بودند که من کلمه مغول را بکار بردم تا غیرتش را که او از نژاد مغول ها در مشهد است، برانگیزانند و بر علیه من موضع بگیرد تا بتوانند ما را از هم جدا کنند و تا هیچکدام نتوانیم از سازمان جدا شویم.

گفتم: خوب ، حالا چرا لباس فرم پوشیدی؟ گفت: به من گفتند با این لباس برایت امنیت بیشتری دارد!

گفتم: به تو اسلحه دادند آیا نمی ترسند که تو در اینجا در میان جدانشدگان که آمدی و من اینجا هستم مثلاً کاری کنی؟ در حالی که لبخند می زد گفت: آخر با خشاب خالی که نمی شود کاری

کرد!! این را همین جوری دادند که در راه فکر شود که من مسلحم.

البته شوهرم که از بغداد تا قرارگاه که به تنهایی نیامده بود که چنین فکر می کرد. من فکر می کنم چون میان جداشدگان و خصوصاً پیش من آمده بود می خواستند ابهت بوجود آورند و یک نوع اطمینان خاطر هم به شوهرم بدهند.

ساعتها نشستیم با او صحبت کردم و گفتم بخاطر نگهداشتن بهتر بچه، بهتر است تو با من بیایی. اول راضی نیمشد که با من بیاید چون بنظر میرسید بسیار ترسیده و همچنین مردد بود که آیا بیرون رفتن از سازمان درست است یا نه. بالاخره راضی شد ولی گفت: با تو می آیم اول اینکه نباید به هیچ وجه بر علیه سازمان افشاگری کنی دوم اینکه باید بروم با آنها صحبت کنم و با وسائل فردی ام برگردم. به هر حال فردای آن روز رفت. لازم به ذکر است هیچگونه اعتقادی به سازمان نداشت فقط بیشتر براساس عادت و کمی هم ترس باعث تردید داشتنش بود وگرنه به هیچ نشست تشکیلاتی مثل " صلیب " و غیره شرکت نکرده بود.

در اسکان E روی قابلمه غذای ما حرف " B " یعنی بریده و یا کلمه "کوفی" را می نوشتند. شستن قابلمه ها (که بسیار بزرگ بودند) با ما بود، یک روز که نوبت به ساختمان ما رسید زهره گفت: من بهنام را نگه می دارم تو برو قابلمه ها را بشور چون من به آنها گفتم که هیچ کارگری نمی دهم، وقتی که برای شستن آن رفته بودم. دیدم عمداً در آن آب نریخته بودند و آن را با همان وضع در آفتاب گذاشته بودند و غذا در آن خشک شده بود با این وجود آب کافی در اختیارم نگذاشتند بنابراین وقت زیادی از من گرفت که حوصله زهره از نگهداری بهنام سر رفته بود.

یک روز یک خانم که دو دختر کوچک داشت با مژده درگیری لفظی پیدا کرد، مژده زیاد چیزی نگفت. ولی بعداً او را صدا زدند، بردند توی یک اتاق هر چه فحش و توهین بود نثارش کردند و چندین سیلی به او زدند و تهدید کردند که اگر بروز دهد او را به خارج اعزام نخواهند کرد. همسرش در خارج از عراق بسر می برد. دفعه دیگر مهری دزیانی با مژده ابتدا درگیری لفظی پیدا کرد سپس کارشان جلوی جمع به زد و خورد کشید. مهری دزیانی یک سیلی محکم به گوش مژده زد. مهری دزیانی اهل مشهد بود که از زمانی که در پاکستان بودم با هم در یک پایگاه بودیم. مجرد بود، دختری بود لاغر و ریز، سرسپرده مطلق بود و عشق فراوان به سازمان داشت، آدمی تودار بود. یک روز گفت: همه طلاهایم را آوردم می خواهم به سازمان بدهم و آنها را نشان داد. همه دارایی هایش قیمت یک دست لباس شیک مریم رجوی نمی شد، و چقدر احساس شادی می کرد از اینکه از این طریق به سازمان کمک می کند.

در منطقه کردستان عراق زمانی که ما آموزش عملی تیراندازی را می دیدیم (سیستماتیک و اصولی نبود بلکه فقط برای آشنایی و مانور بود) مهری قرار شد آر - پی - جی بزند، وقتی که آر - پی - جی را کشید، لگد دستگاه آر - پی - جی آنچنان شدید بود که مهری را به طرف پشت که به دره راه داشت پرت شد و در حال غلط خوردن بود که چند تن از پسرها دویدند و او را گرفتند. بعد در هنگام نشان دادن سیمای مقاومت از تلویزیون مجاهدین، در سرود اولیه این برنامه تصویر مهری را از آن قسمتی که آر - پی - جی میزد را نشان می دادند.

حالا که بچه دار شده و دنبال گرفتن بچه اش بود با او رفتار بد و ناجور می کردند و حتی محسن رضایی به او با کلماتی مثل فاحشه و غیره پذیرایی کرده بود.

یک روز گفتند حسین ادیب و زن مجاهدی به نام سارا برای منظوری و صحبتی به اسکان E می آیند. همه ما جمع شدیم. آنها آمدند. سارا زنی بود تقریباً قد بلند و با یک کلت به کمر. آنچنان ژستی می گرفت آدم بیاد گشتاپوی هیتلر می افتاد. گفت: دیگر شما اینجا نمی مانید. شما را به دبس می بریم. با گفتن این حرف صدای اعتراض همه بلند شد، هر کس می خواست مستقیماً صحبت کند دست سارا اتوماتیک وار روی کلت می رفت. بعضی چیزهایی که می گفتند سارا و حسین ادیب با حالت تمسخر می خندیدند. بهروز سرشار گفت: ما مدتهاست برگه تقاضای بیرون رفتن را پر کرده ایم چرا ما را بیرون نمی فرستید؟ می خواهیم برویم دنبال زندگی مان. سارا گفت: شما مهمان ! ما هستید. آیا به شما بد می گذرد؟ به شما غذا می دهیم. بهروز گفت: این چه مهمان نوازی است که روی قابلمه غذا می نویسید " کوفی " ؟ در ضمن به غذای شما نیازی نداریم ما را بیرون بفرستید خودمان شکممان را سیر می کنیم.

سارا شروع کرد به پرخاش کردن و دست بردن به کلت و تهدید کردن. همه ساکت شدند. بهروز به همسرش گفت بیا برویم و به عنوان اعتراض محل را ترک کرد.

به یکباره صدای جیغ از یک ساختمانی بلند شد و چندین نفر که در آن ساختمان سکونت داشتند به طرف آن خانه دویدند مزده هم رفت. مزده برگشت و خبر آورد و گفت: هیچی، مهری دزبانی داشت خودش را دار می زد! بعد حسین ادیب شروع کرد به خندیدن، مهری که قبلاً در دبس بود، وقتی که به قرارگاه آمده بود

فکر می کرد دیگر او را پیش بچه اش می فرستد بعد وقتی که دید دوباره قرار است به دبس بفرستند ناامید شده بود و می خواست خودکشی کند، که بطور اتفاقی گذر یکی از خانمها به آن اتاق افتاد و فریاد کشید و بقیه رفتند و مانع این کار شدند.

خلاصه بعد از اینکه سارا و حسین ادیب و بقیه نظر خودشان مبنی براینکه باید به دبس برویم را تحمیل کردند و رفتند، فرهنگ (پدر حنیف و موسی) گفت: بهتر است یک نامه برای مریم رجوی بنویسیم و امضا کنیم و توضیح بدهیم که دبس جایی مناسب برای بچه های کوچک نیست. گر چه ما می دانستیم و حدس می زدیم که این جماعت جنایتکار هر آن چیزی که وضعیت ما را به هم بریزد همان کار را خواهند کرد ولی با این وضع گفتیم که کاری که می بایست بکنیم، می کنیم، دیگر مسئولیت ها به عهده خودشان (سازمان) خواهد بود. بنابراین این نامه را نوشتند و امضا کردیم. پس از چند روز گفتند که خواهر مریم نامه شما را خوانده و گفته دستور همانست که داده شد.

یک مورد دیگری که در اسکان E وجود داشت و فضای زندگی آنجا را ناجور می کرد بهتر است که بنویسم و آن اینست که علفهای بسیار زیادی وجود داشت و آنجا را مرتب نمی کردند بنابراین موقع غروب که بیشتر ما بخاطر هوای خنک بعد از گرمای روزانه در محوطه کوچک قدم می زدیم، پشه بیش از حد وجود داشت و همه آن بخاطر وجود علف بود. همیشه هنگامیکه از ساختمان بیرون می رفتم تا در خیابان به طول دویست متری (یا شاید کمی کمتر یا بیشتر) مثل بقیه قدم بزنم، تمام دست ها و پاها و صورت و گوش و گردن بهنام را پماد می زدم و مقداری را نیز برای خودم استفاده می کردم، وضع خوبی نبود و احساس بدی برای این کار که هر روز تکرار می کردم، داشتم.

یک روز از یک زن و شوهری که با بچه هایشان گول حرفهای قشنگ و وعده های سازمان را خورده بودند و به اینجا آمده بودند و همیشه افسوس می خوردند، در آنجا دیدم که مدتی زندگیشان در ترکیه بود. گفتم: قرار است مرا به ترکیه بفرستند، فکر می کنید آیا می توانم بدون شوهرم با بچه دوام بیاورم؟ خانم گفت: آنجا ایرانی زیاد است کمکت خواهند کرد. شوهرش گفت: تو چرا به این بیچاره دروغ می گویی و وعده الکی می دهی؟ برگشت به من گفت خانم، حرف زنم را گوش نکن آنجا خدا هم بدادت نخواهد رسید، هیچ ایرانی آنجا نمی تواند به تو کمک کند، این واقعیت است، تا می توانی هر طور شده شوهرت را راضی کن که با تو بیاید، بعد زنش حرفش را تصدیق کرد و گفت: این راست می گوید تا می توانی شوهرت را راضی کن ، ولی اگر نتوانستی زیاد وحشتزده نباش، خدا بزرگ است.

بهداشت در اسکان E و بطور کلی در زندانهای سازمان صفر بود، بچه های کوچک وقتی مریض می شدند از دوا و دکتر خبری نبود، یکی از بچه های تقریباً دو ساله تب شدید داشت هر چه مادرش مراجعه کرد بچه را به بیمارستان نمی بردند تا اینکه کارش به داد و فریاد کشید تا بالاخره بچه را که خیلی بی حال بود به بیمارستان بردند. یکبار بهنام نیز تب داشت پس از چندین بار مراجعه، ما را پیش دکتر بردند. موقع واکسن بهنام رسیده بود چندین بار مراجعه کرده و درخواست رسیدگی کردم، پس از مدتهای زیادی مرا به بهداری خودشان بردند و واکسن زدند. وقتی که به بهداری (یا بیمارستان مجاهدین) رفته بودم بلوز و شلوار معمولی پوشیده بودم. در عراق و سازمان زنها بلوز و شلوار نمی پوشند یا باید فرم نظامی پوشید یا بلوز و دامن یا مانتو و شلوار. بلوز و شلوار معمولی نشانه قبول نداشتن سازمان از طرف

افراد و نشانه بریدگی است. در آنجا بود که آن دو زن جوان که قبلاً گفته بودم سزارینی بودند و در گودال سنگر آمده بودند را دیدم، ما با هم شوخی می کردیم ولی آنها حتی در حال شوخی کردن به ما نزدیک نمی شدند. در میان آنها، افسانه طاهریان همسر آقای محمد حسین سبحانی را دیدم که به حالت تحقیر و تعجب سرتاپایم را ورنده می کرد. افسانه طاهریان یک زن معمولی بود که بعد از اینکه آقای سبحانی از سازمان جدا شد، سازمان برای دهن کجی به او افسانه طاهریان را ارتقا صوری داد و او را عضو مرکزیت اعلام کرد.

وقتی که رفتن به دبس حتمی شد، چند نفری گفتیم که به دبس نمی رویم و هر کداممان برای خود دلیلی داشتیم. زهره می گفت: که من و شوهرم را باید یکجا به خارج بفرستید، کسان دیگر هر کدام یک چیزی می گفتند و من به مزده گفتم: شوهرم گفته که می رود و صحبت می کند و می آید، تا او اینجا نیاید من از اینجا تکان نمی خورم. مزده گفت: تو بریدی خیال می کنی شوهرت هم بریده؟ گفتم: یا آره یا نه، به هر حال من باید او را ببینم، اگر نمی آید از او طلاق بگیرم و بعد از سازمان بیرون بروم. همه رفتند و ما ماندیم. یک هفته ای آنجا بودیم که شوهرم با یک ساک و وسائش پیشم آمد. ستاره یکی از مسئولین زندان گفت: بتول حالا که تنها نیستی، تمام وسائلت را امشب جمع کن فردا سر ساعت شش صبح حرکت می کنیم. چندین بار این سفارش را تکرار کرد.

وقتی که به خانه آمدم از شوهرم سؤال کردم چطوری آمدی؟ آیا به تو چیزی نگفتند و کاری نداشتند؟ گفت: نه! گفتم: به همه افراد جداشده این همه اذیت می کنند، به تو چه گفتند؟ گفت: گفتند تو هم بریدی و به دستگاه زنت رفتی. همین! بعد وسائلم

را جمع کردم و آمدم. بعد به هنگام غروب به او گفتم ستاره گفته فردا ساعت شش حرکت می کنیم. باید امشب همه چیزهایی که می شود بسته بندی کنیم. گفت: نباید به چیزی دست بزنی. فردا جمع می کنیم. گفتم: جواب ستاره را چه می دهی؟ گفت: تو از کی طرفدار آنها شدی؟ گفتم طرفدار یعنی چی؟ مثل اینکه حالت نیست، ما اسیر دست آنها هستیم و ادامه دادم و گفتم: تو اگر خسته ای بنشین، بچه را می خوابانم و وسایل را جمع می کنم. بعد که از اتاق بیرون می رفتم، کلماتی زشت به گوشم خورد، اول شوکه شدم، بعد فکر کردم گوشم عوضی شنیده، بعد گفتم شاید با من نیست.

به هر حال وقتی که وسائلم را بسته بندی می کردم گفت: مگر با تو نیستی؟ تو حق نداری آنها را جمع کنی. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه آنها حق ندارند به ما دستور بدهند. گفتم: تو حالت خوش نیست! همچنین به تو هم مربوط نیست که من چکار می کنم. و شروع کردم همه وسائلم را تا نیمی از شب گذشته بسته بندی کردن.

صبح که شد ستاره با عجله دم درب آمد و با صدای بلند گفت: سریع آماده باشید ماشین در راه است. سریعتر وسائلتان را دم خیابان بیاورید. گفتم: ستاره، همه وسایل ما جمع شده نیست. آنهایی که تمام شد به بیرون می آورم، بقیه را درست می کنیم، ستاره شروع کرد با اوقات تلخی سر و صدا کردن و سرم دادکشیدن. رفتم بیرون و گفتم: ببین همه اینها را من به تنهایی بستم بقیه چیزها بزرگ بودند نمی توانستم. او گفت: مگر در خانه ات مرد نیست؟ گفتم: همه تقصیرات با او است که قبول نمی کرد کمک کند. ستاره با عجله او را صدا کرد ولی صدایش را خیلی پایین آورد و گفت: چرا به حرف زنت گوش نکردی؟ شوهرم با

حالت خنده مصنوعی و با تعظیم گفت: آخر خواهر ستاره! من فکر کردم بتول از خودش حرف در آورده و همچنین ممکن است ما ساعت 8 حرکت کنیم. ستاره گفت: این چه حرفی است که می زنی، ضمناً ساعت حرکت را ما تعیین می کنیم که قبلاً هم گفتم. یاالله! سریعتر همه را جمع کن ماشین فقط می تواند نیم ساعت منتظر شما باشد.

در داخل ماشین با حالت قهر از من فاصله گرفت و آنطرفتر نشست. بچه را در بغلش گرفت و محکم نگه داشت، بچه نمی توانست تکان بخورد. بهش گفتم: بچه را آزاد بگذار، به حالت بی اعتنایی بچه را در بغلش فشرد، یک مدتی راه رفتیم بچه شروع کرد به تکان خوردن و نق زدن. دستم را دراز کردم تا بچه را بگیرم، بمن نداد. صدای بچه بلند شد. آرام گفتم: بچه را بده به من یا خوابش گرفته یا شیر می خواهد. یک چشم پشستی به من زد بچه را به آنطرف دستش کشید. برگشتم کمی با حالت عصبانیت گفتم: معلوم است تو چه مشکلی داری؟ بچه را بده به من. راننده که از آینه ما را نگاه می کرد گفت: بچه را مادر بهتر می تواند رسیدگی کند. با شنیدن این حرف بچه را به من داد. و ما نزدیکیهای ظهر به مقصد رسیدیم و برای بار دوم وارد زندان دبس شدم.

ورود به زندان " دبس " برای بار دوم

داخل زندان دبس دم درب ورودی از محل حفاظت یک خیابان حدود شاید چهار متری وجود داشته است و اطراف آن درخت بود و از سه بخش درست شده بود. طرف چپ آن بند 100 بود که خانواده هایی که بصورت زوج با بچه و بدون بچه بودند نگهداری می کردند و چندین زن جوان بدون شوهر که به هر دلیلی یا بر اثر کشته

شدن یا طلاق گرفتن بیوه شده بودند در این بخش 100 حضور داشتند. مسئول بخش (بند) 100 زنی بنام مژده بود که دو بچه بنام بابک و پریسا داشت و آنها را به آمریکا پیش خواهرش فرستاده بود. اسم مستعار شوهرش بهروز بود و هر دو از دانشجویان آمریکا بودند. مژده را از زمانی که در آموزشگاه کرکوک بودم، می شناختم. در آن موقع او مسئول صنفی بود و چون من کارهای صنفی و تدارکاتی برای مهد و کودکستان می کردم مسئول من هم می شد. بابک سه ساله و پریسا یکساله و نیمه بودند، هر موقع میدیدم که پریسا در پایگاه ول است او را بغل کرده و نگهداری می کردم. همین امر باعث شد که مژده هر موقع مرا می دید بیاد دخترش می افتاد و می دانست که من یک احساس عاطفی نسبت به بچه هایش خصوصاً پریسا داشته ام. البته مژده طبق طلاقهای دستجمعی بدستور مسعود رجوی از شوهرش طلاق گرفته بود.

و اما، طرف راست این خیابان، بند 200 و بند 300 بود که مجرد های زیادی که صد ها تن می شدند، نگهداری می کردند. مجرد ها شامل مجاهدین جداشده و افراد سربازان پیوسته از کمپ های اسرای ایرانی در عراق (رزمندگان پیوسته معروف به RP) و سربازان اسیر شده در جنگهای مجاهدین و رژیم (رزمندگان داوطلب معروف به RD) را شامل میشد که بطور مخفف به آنها می گفتند RP و RD ها. به هنگام صحبت کردن در مورد جداشدگان (بریده ها !) گفتن RP و RD را بصورت تحقیر و سرزنش بکار می بردند یعنی اینکه اینها آدم های نادانی هستند که معنی مبارزه را نمی فهمند و بفکر زندگی و غیره می باشند، یاد می کردند. در میان مجرد ها آقای شمس حائری نیز بوده است! بند 100 بصورت مستطیل بود که یک طرف آن دو طبقه ای

بود که بالای آن را خودشان استفاده می کردند که درب ورودی در همین قسمت یعنی پایین قسمت دو طبقه ای آن وجود داشت. قسمت پایین کنار درب ورودی را به دکتر نوید و یک خانواده دیگر داده بودند بقیه اتاقها خالی بود. طرف راست آن عده ای از خانواده های دیگر بودند که ما را در اتاق انتهایی آن مستقر شده بودیم. طرف روبرویی آن عده دیگری از خانواده ها و زنان طلاق گرفته دیگر بودند و طرف دیگر آن (طرف مقابل ما) دستشویی و غیره و همچنین چندین اتاق بدون مصرف بود. و وسط آن چند درخت داشت که حیاط به حساب می آمد.

در آنجا اسم خانواده هایی که به ذهنم مانده عبارتند از : قاسم (محمد توفیق اسدی همراه با زن و یک بچه)، محمد رضا اسکندری همراه با همسر خود طاهره خرمی که بچه اش توسط سازمان در خارج انتقال داده شده بود. معصومه یگانه همراه با همسرش مجید فراهانی و پسرش البرز، سونیا یگانه (خواهر معصومه) همراه با همسر و دختر دوساله اش که همیشه با شوهرش دعوا می گرفتند، عفت گوهری با شوهرش ، فریده خلیفه با دخترش، بهاره با شوهرش اصغر و دو بچه اش، یوسف که مسئولش یک سیلی به صورتش زده بود و او شنوایی گوش راستش را بر اثر این سیلی از دست داده بود با زنش و دختر چهار ساله اش. یوسف از آدم های ساده بود و دارای افکار عقب افتاده ای بود که پنجره اتاقش را می پوشاند و در این گرمای 45 تا 55 درجه سانتیگراد یک پرده ضخیم روی درب ورودی اتاقش کشیده بود و اتاقش مثل جهنم همیشه تاریک بود. زن و بچه اش را در این اتاق مثل زندانی نگه می داشت که باعث تمسخر افراد می شد.

عذرا آشفته که اهل لنگرود بود همراه با شوهرش و پسر 9 ساله اش، در میان زنان طلاق گرفته، مریم محمد زاده، کوکب طالبی، میترا شایسته، زهرا طریق نژاد و چند نفر دیگر بودند.

در میان زنان طلاق گرفته، شعله، خانم جوانی (زیر 25 سال) بود که اهل لاهیجان بود، اولین شوهرش در یکی از این عملیات ها کشته شده بود که شعله از او بخوبی یاد می کرد و می گفت بسیار مهربان و مؤدب بوده است. دومین شوهرش که یکی از سربازان پیوسته به سازمان بوده که شعله می گفت: هیچگونه آداب و رسوم زن و شوهری را بلد نبوده است و چون خودش می خواسته از سازمان جدا شود به میل خودش از او طلاق گرفت. و در دبس تنها زندگی می کرد و در میان مجردها یکی را دوست داشت. نیلوفر همراه با شوهرش حمید کنار اتاق ما مستقر بودند. نیلوفر 19 سال داشت. وقتی که در آموزشگاه کرکوک بودم او که در آن موقع نوجوان بود در آنجا هم درس می خواند و هم در پایگاه بصورت نیمه حرفه ای از او کار می کشیدند. نیلوفر دو خواهر کوچکتر از خود داشت و پدر و مادرش نیز در سازمان بودند. وقتی که نیلوفر در دبس بود بارها از مزده تقاضای دیدار با پدر و مادرش یا حداقل دیدار با مادرش را کرده بود و گاهی اوقات بسیار منت می کرد! تا روزی که آنجا بود این دیدار را فراهم نکردند یعنی نگذاشتند برای بار آخر والدینش و مخصوصاً با مادرش خداحافظی کند. نمی دانم بعد ها بعد از خروج از سازمان آیا او توانسته مادرش را ببیند یا نه، اطلاعی ندارم. همچنین نیلوفر مصر بود که به اروپا برسد هر دو خواهرش را از سازمان خواهد گرفت، فکر کنم همین کار را هم کرده باشد.

و اما اتاقی که ما وارد شدیم درست همکف زمین نبود بلکه دو تا پله داشت. در اتاق یک موکت و یک کمد بود و دیگر هیچ.

وسائلمان را کنار دیوار چیدیم. بهنام در این موقع وارد 9 ماهگی اش شده بود. تحرکش زیاد بود و حتماً یکی می بایست بطور مستمر از او نگهداری کند. تخت بچه هم که نداشتم تا او را در آن بگذارم.

شب اول که خوابیدیم، بچه که پیشم خواب بود دیدم زیاد تکان می خورد، برق را روشن کردم، دیدم تمام بدنش صورتش ، روی موهایش، خلاصه در تمام محل بچه و ما پر از حشره شده است که به فارسی می گویند " خرخاکی". فریاد کوتاهی کردم ، شوهرم بیدار شد، وحشتزده بچه را به او نشان دادم، شروع کردم به در آوردن لباس بچه و تمام این حشره را از او دور کردیم و روی ما هم کمی نشسته بود و ا زخودمان هم دور کردیم. یک جای جداگانه ای برای بچه درست کردیم و اطراف آن را با پتو های دیگر بالا آوردیم و بچه را در آن قرار دادیم و اطراف محل خواب خودمان را نیز به همین گونه حصار کشیدیم.

صبح که شد شوهرم گفت این جانورها از کجا می آیند؟ باید پیدایش کنیم. وقتی که موکت ها را باز کردیم دور تا دور اتاق کنار دیوار شکاف های بزرگی دیده می شد و او می گفت: از همینجاست که این جانورهای می آیند. رفت به سیما (زن کاک حسام) که نفر پایین تر از مژده بود ، جریان را گفت و درخواست کردیم یا اتاقمان را عوض کنید یا گچ و سیمان بدهید ما آنجا را درست کنیم. خلاصه بعد از چند بار رفت و آمد یک سطل گچ به ما دادند و شوهرم نیز تمام درزها و سوراخ ها را مسدود کرد و همچنین کنار درب درودی را نیز کاملاً درست کرد و به طرف پله رفت و آنجا را که چند شکاف بزرگ داشت گرفت. به هر حال به قضیه حشرات اینگونه پایان دادیم.

یک روز که در حیاط روبروی پله ورودی به اتاقم در حرکت بودم، یک جانور کوچک دیدم به او خیره شدم، حمید همسر نیلوفر دم درب اتاق نشسته بود و مرا نگاه می کرد، بیشتر نگاهش کردم، حمید گفت: خواهر بتول! چرا ایستادی؟ به چه نگاه می کنی؟ گفتم: این جانور قیافه عقرب را دارد. با صدای بلند و ترسان گفتم: برو عقب نزدیکش نشو. و خودش دوان دوان پیشم آمد و گفتم: شانس آوردی، این بچه عقرب است، بعد چند نفر دیگر آمدند و دورش را گرفتند. حمید با یک چوب کوچک عقرب را که به هر طرف می رفت، جلویش را سد می کرد. چندین بار جلوی عقرب را گرفت تا اینکه عقرب طبق طبیعت و عادتش به خودش نیش زد و مرد.

یک روز گفتند که مقداری تختخواب (آهنی) در آن سالن است بروید و بردارید، شوهرم رفت ولی چیزی که دید آن بود که عمداً تمام قطعات تخت را قاطی کرده بودند و پیدا کردن و جور کردن قطعات یک تخت بسیار مشکل و کار زن نمی توانست باشد چون قدرت بدنی زیادی لازم داشت. به هر ترتیب که بود با پیدا کردن قطعات یک تخت خواب درست شد تا اگر باز هم جانوری روی زمین باشد از آنها در امان بمانیم.

اتاق بسیار گرم بود و دمای هوا به 45 درجه سانتیگراد می رسید. همه ما در خواست کلر کردیم، کلر های آبی کهنه که داشتند گفتند بیایید بردارید و نصب کنید. اگر خانواده ها نتوانستند کلرشان را راه بیندازند. شوهرم پس از چند روز تلاش کردن بالاخره آن را راه انداخت و مال چند نفر دیگر را نیز همین کار را کرد.

یک اتاقی که کنار اتاقمان و ته طرف دیگر زندان قرار داشت را اتاق عمومی قرار داده بودند و در آن یخچال گذاشتند تا ما وسائل مربوط به مواد غذایی بچه ها را در آن بگذاریم، ولی با وجود این

همه خانواده و بچه یک یخچال کفاف آنرا نمی داد و همیشه در آنجا ریخت و پاش بود. روزانه هر کس می بایست به جای تعیین شده برود و یخ بردارد، من هم بچه را نگه می داشتم و کار خانه و بچه را انجام می دادم، شوهرم برای آوردن یخ می رفت. خانم هایی که بچه داشتند و شوهرانشان با آنها نبودند در مضیقه بودند چون با وجود گرما بردن بچه ها در آفتاب برای حل و فصل مسائل روزمره کار دشواری بوده است.

مقداری مواد سوپ بچه می دادند و همچنین شیر خشک نیز داده میشد. برای بچه ها حق نداشتیم که در خواست تنقلات مثل شکلات و غیره بکنیم. روزانه به هر کدامان یک عدد میوه می دادند و همین یک عدد نیز گاهی قطع میشد و همچنین یک قاشق روغن، یک قاشق نمک یا قاشق رب گوجه و چیز هایی از این قبیل می دادند. این قاشق، قاشق دادن ها اعصاب همه را به هم ریخته بود.

سونیا یگانه برای بچه رنجور خودش تقاضای کمپوت می کرد ولی آنها به او نمی دادند، من چند بار تقاضای بیسکویت معمولی را از مزده برای بهنام کردم، مزده گفت: دادن این جور چیز ها به بچه های شما ممنوع است! میوه هایی که دریافت می کردیم، ما نمی خوردیم بلکه برای بهنام می گذاشتیم. من سیب را پوست کنده و خرد می کردم، آبش را گرفته به بنام می دادم و خودم کمی از پوست آنرا می خوردم با بقیه میوه ها نیز همین کار را می کردم. دختر چهار ساله یوسف پاک کنی که بوی شکلات می داد دوست داشت بمکد و به جای شکلات می مکید.

هر موقع مریض می شدیم پیش دکتر نوید می رفتیم و جالب اینکه دارو نبود. زن و یک دختر کوچک دکتر نوید در دس همراه او

بودند، دو دختر خردسالش را سازمان به خارج منتقل کرده بود. دکتر نوید همیشه به زن های مجاهد فحش های رکیک می داد. از ساعت 6 تا 8 بعد از ظهر موقع " هواخوری" بود. این کلمه را خودشان استفاده می کردند. به هنگام هواخوری می توانستیم به مدت دو ساعت در مسیر نگهبانی قدم بزنیم. به ما گفته بودند که از نگهبانی دوم (محل ورود به داخل زندان) نباید جلوتر برویم. یک روز شوهرم گفت: می خواهم آن طرفتر بروم بینم چه خبر است، ما به طرف جلوتر حرکت کردیم بعد از حدود 50 تا 100 متر رفتیم، به یک دیوار بی معنی و یک درب چوبی در قسما راست آن دیدیم یک پسر بنام امیر، پسر 15 ساله فاطمه (معصومه) عبداللهی، حفاظت می شد. بعداً شنیدیم که این بچه خودزنی کرده و به طرف پای خودش شلیک کرده است. خواهر امیر، زهرا حدود 12 ساله با برادر کوچکش مسعود حدود 10 ساله توسط سازمان به خارج منتقل شده بود. فاطمه عبداللهی نیز در دبس با سازمان مشغول چاپلوسی و کاسه لیزی بود و پدرش رضا اهل مشهد از ناراضیان بوده است.

زن هایی که با سازمان بودند و با مزده در دبس همکاری می کردند همه آنها نگران بچه هایشان بودند. از جمله طاهره که دو دخترش را به انگلستان پیش برادرش فرستاده بود. یک بار به من گفت: خدا کند که واقعاً بچه هام پیش برادرم باشند و با نگرانی و غصه به نقطه ای خیره شده بود، یا یک خانم دیگر که نامش مریم بود و یک پسر دو ساله و نیمه داشت که مریضی اسم داشت. یک بار به هنگام هواخوری ، او را که از زمان بودن در کودکانستان بغداد می شناختم و مربی کودکانستان بود، بعد از احوالپرسی! سراغ بچه اش را گرفتم و بسیار بغض آلود شد و شدیداً بخاطر کوچک بودنش و سپس بخاطر مریضی اش افسرده بود و می

گفت که : نمی دانم بچه ام دست چه کسی و در چه شرایطی
بسر می برد.

خود مژده هم وقتی به بچه هایش فکر می کرد آه سردی از ته دل
می کشید. یک روز که از صابونهایی که داده بودند و لباسها را لکه
دار می کرد، ناراحت شدم و با کمی عصبانیت پیش مژده رفتم و
گفتم مژده، دیگر از این صابونهایی که داده بودند و لباسها را لکه
دار می کرد، ناراحت شدم و با کمی عصبانیت پیش مژده رفتم و
گفتم مژده ، دیگر از این صابونها به من ندهید، بگذار با آن لباس
پریسا را بشورد. مژده با گفتن این حرفم، برگشت به من نگاه کرد
و چیزی نگفت و من فهمیدم که با شنیدن اسم دخترش به فکر
فرو رفته آرام شدم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم ولی
مژده همچنان به نقطه ای خیره شده بود، با حالت خنده گفت:
بتول تو یادت می آید پریسا چقدر چاق بود؟ گفتم: آره. گفت:
وقتی که بزرگ شد دیده بودی؟ گفتم: حدود 8 سالش بود
دیدمش . گفت: دیدی چقدر قوی شده بود؟ الان قد کشیده و
قوی تر شده است. گفتم: الان کجاست؟ گفت : آمریکا پیش
خواهرم. گفتم: بابک کجاست؟ گفت: با هم هستند. بعد زیر لب
گفت: امیدوارم اینطور باشد.

در یک اتاق نزدیک دستشویی ها، یک تلویزیون کوچک گذاشته
شده بود آن هم در قسمت خیلی بالا نزدیک سقف نصب کرده
بودند، می گفتند باید چیزهایی مثل ورزش و اخبار و این جور
چیزها را ببینند و اجازه نگاه کردن فیلم ها را نداشتند ولی همین
یک تلویزیون هم اول اینکه همیشه خراب میشد. ثانیاً زیاد در بالا
بود و نگاه کردن بسیار کار دشواری بود، ثالثاً، بر اثر جمعیت صدا
مفهوم نبود بنابراین خودبخود جمعیت دیگر به طرفش نرفتند و نگاه

کردن به تلویزیون منتفی شد و بعد از آن گفتند تلویزیون خراب است.

در ابتدا روزهای زیادی بود که حمام نکرده بودیم. بعد نوبتی گذاشتند که می بایست هر کس در یک ساعت و روز مشخصی حمام کند. وقتی که برای حمام کردن می رفتیم آب گرم می شد و به یکباره بسیار سرد میشد. من هر موقع که گرم میشد میرفتم زیر دوش، بعد به یکباره خودم را می کشیدم عقب. یک روز وقتی که کارم تمام شد، با اوقات تلخی به مزده گفتم: هیچ معلوم است حرف حساب شما چیست؟ یا آب گرم بگذارید یا آب سرد. چگونه خودمان و بچه را با این وضعیت حمام کنیم؟

مزده خودش را به نفهمی زد و گفت: باید ببینیم که چه اشکالی پیدا شده سعی می کنم بگویم که درستش کنند.

در یک اتاقی که قبلاً برای شستن ظرف و میوه بود، به ما گفته بودند که کهنه بچه ها را توی وان شستن میوه بشویم. هر چه گفتیم اینجا مناسب شستن کهنه کتیف نیست ولی ما را مجبور کردند و به هر ترتیبی شده این کار را بکنیم که حال همه از این کار به هم می خورد

شوهرم در این شرایط حال خوبی نداشت، با بچه 9 ماهه بدرفتاری می کرد فقط جلوی مردم برای خودنمایی بچه را بغل می کرد و تر و خشکش می کرد.

تو ریز ریز کارهایم دخالت مستقیم می کرد. با بعضی ها که دوست شده بود می خواست مرتب مهمانداری و مهمانی رفتن بازی را در آن شرایط در بیاورد.

یک بار که بهنام اسهال گرفته بود، پیش دکتر نوید رفتم. دکتر گفت: تو فعلاً همین دارو که موجود است به او بده و سوپ درست نکن ولی اگر هم می خواهی به او سوپ بدهی چیزهای تحریک

کننده مثل گوجه و سبزی در آن نریز. ممکن است اسهال بچه میکروبی باشد، ولی اگر اسهال او میکروبی نیست فقط بخاطر بدخوراکی است ممکن است بعد از چند روز احتیاط کردن خوب شود.

به خانه آمدم جریان صحبت های دکتر نوید را به شوهرم گفتم. از او خواستم که مواظب باشد. او گفت: دکتر نوید غلط کرده، اصلاً کی گفته او دکتر است. گفتم: هر چه هست از من و تو بیشتر می داند و می تواند نسخه بنویسد. گفت: من سوپ امروز بچه را درست می کنم نه به تو مربوط است نه به دکتر نوید. گفتم: تو چرا اینقدر بد رفتار می کنی؟ من فکر کردم اگر تو بیایی برای من و بچه بهتر می شود، حالا تو داری مخ ما را می خوری و زندگی ما را متلاشی می کنی. تو سوپ بچه را درست نمی کنی یا اگر می خواهی درست کنی حق نداری گوجه یا سبزی توی آن بریزی. در حالی که قابلمه و مواد سوپ بچه را در دستش گرفته بود گفت: کدام سوپ را می گویی؟ این را؟ بعد تمام مواد سوپ را در سطح اتاق پخش کرد. من کمی نگاهش کردم و چیزی نگفتم. بچه را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم و حالت بغض آلود داشتم. پیش شعله رفتم و عذرا آشفته هم پیشش بود. گفتند: چرا اینقدر ناراحتی؟ جریان را تعریف کردم. عذرا گفت: عجب مردمانی پیدا می شود. این آدم که جلوی مردم اینقدر ننه من غریبم را در می آورد و چهره خودش را خوب نشان می دهد. گفتم همش ظاهرش است. گفت: بتول ، تو در اینجا توی چنگ مجاهدین هستی، خیلی ها از خدایشان بود که بخاطر نگهداری بچه هایشان ، شوهرانشان با آنها بیایند و تو با همه بدی که این آدم دارد باز هم نسبت به آنها شانس داری . وقتی رفتی خانه، در مورد این مسائل چیزی نگو، انگار نه انگار اتفاقی افتاده ، تا شاید ببیند که

تو کوتاه آمدی ، او هم کوتاه بیاید. تو مجبوری او را بخاطر بهنام تحمل کنی. ما نمی دانیم به ترکیه می رویم یا جاهای دیگر. اگر به ترکیه برویم در آن کشور غریب و با مردمانی عجیب، تو با بچه بدون شوهر بدبخت خواهی شد. برو با او آشتی کن. شعله گفت: اگر من این آدم را داشتم با یک سیلی حسابش را می رسیدم. عذرا گفت: این را می گویی بخاطر اینکه بچه نداری تا مشکلات یک مادر را بفهمی. این حرف را به بتول نزن، آخر او یک بچه شیرخواره دارد. بتول ، به حرف شعله گوش نده او جوان است و آزاد.

روزها در دبس سپری میشد. روزها بخاطر گرما در اتاقهایمان بودیم، شب ها در حیاط در حال صحبت که اینکه چه باید کرد؟ هر روز یک بامبول بازی در آورده می شد. یک بار دیدیم هر چه لباس در حیاط پهن می کنیم، بعضی از آنها ناپدید می شوند، به همدیگر شک می کردند ولی تصمیم گرفته شد هر کس که لباس پهن می کند خودش تا خشک شدن مواظبش باشد! و بعضی ها می گفتند ممکن است که کار خود سازمان باشد، بعد از مدتی که چند لباس گم شد، بعد از این تصمیم ، این قائله خوابید. بعد از مدتی دیدیم که غذایی که در فایل مربوط به افراد گذاشته می شود بعضی ها برداشته شده یا اینکه مثلاً تخم مرغ کسی برداشته شده و توی فایل یکی دیگر است. یک بار در مورد خودم اتفاق افتاد . وقتی که برای برداشتن خوراکی رفتم